



همان‌اندیشه به‌مغزشان راه یافت. آنان به‌آشفتگی به‌اسیران
 کارتازی یورش آوردند. سربازان سوفت تصادفاً نتوانسته بودند
 آنان را ببینند و چون از کارزار دور شده بودند اسیران هنوز در کودال
 ژرف بودند.

آنان را در جایی هموار به‌صف به‌روی زمین خوابانده ۱۰۹ .
 پاسداران به‌گردشان حلقه‌ای ساختند، و زنان را سی‌تن‌سی‌تن یا چهل
 تن چهل‌تن به‌درون حلقه آوردند. آنان که می‌خواستند از فرصت
 کوتاهی که به‌ایشان داده شده بود بهره‌برند، با گام‌های سست و
 ناستوار و تپش دل‌ازیکی به‌سوی دیگری می‌دویدند؛ سپس به‌روی
 این پیکرهای فلک‌زده خم می‌شدند و همچون گازرانی که چوب بر
 رخت‌های چرك می‌کوبند، باد و دست به‌سر و روی آنان می‌کوفتند؛ نام
 همسر خویش را به‌خروش بر زبان می‌راندند و به‌ناخن تنش‌شان را می‌-
 دریدند؛ سرسنباق‌های گیسوان خویش را در تخم‌چشم آنان فرو
 می‌کردند. پس از آن نوبت به‌مردان رسید، و ایشان از نوك پاهای
 قوزك آنها را می‌بریدند تا فرق‌سر که نوارهایی از پوست آن بر می‌-
 گرفتند تا افسروار بر سر گذارند، شکنجه‌شان می‌دادند. پلیدخوارگان
 در نوآوری‌های خویش خونخوارتر بودند. آنان بر زخم‌ها گرد و خاک،
 سرکه و خرده‌های سفالینه می‌پاشیدند و سوزش‌شان را افزون می‌-
 کردند؛ کسانی دیگر پشت سرایشان به‌انتظار ایستاده بودند؛ خون‌فرو
 می‌چکید و آنان به‌سان انگورچینانی که به‌گرد لاوکهای جوشان فراهم
 آمده باشند لذت می‌بردند.

در این میانه، ماتو همان‌جا که به‌هنگام پایان نبرد بر زمین
 نشسته بود و آرنج‌ها را به‌روی زانوان نهاده و شقیقه‌ها را در میان دو
 دست گرفته بود؛ چیزی نمی‌دید، چیزی نمی‌شنید و بیش نمی‌-
 اندیشید.

به‌شنیدن خروش‌های شادی که گروه سربازان بر می‌آوردند
 سر بر کرد. در برابر او، پاره‌ای از چادر که به‌تیری آویخته بود و از یک
 سر به‌زمین می‌سایید، آشفته‌وار درهم‌برهم سبده‌فرشی چند، و
 پوست شیری را در پناه خود می‌گرفت. وی خیمه‌اش را باز شناخت.
 چشمانش به‌خاک دوخته شده بود، توگفتی دختر هامیلکار به‌زیر زمین
 فرو رفته و ناپدید شده است.

چادر از هم گسیخته‌را باد به‌اهتزاز درآورد؛ گاهی لته‌پاره‌های

دراز آن از برابر دهان ماتو می گذشت و او نشانی سرخ رنگ همانند اثر يك دست به روی آن دید. این دست ناروااس و نشانه همپیمانی آنان بود. آنگاه ماتو برخاست. نیمسوزی را که هنوز روشن بود بر گرفت و آنرا باولنگاری به روی بقایای خیمه اش افکند. سپس، بانوك نیم موزه خویش، چیزهایی را که بیرون از شعله آتش جای داشتند به سوی آتش پراند تا هیچ چیز به جا نماند.

ناگهان، اسپندیوس، بی آنکه بتوان دریافت از کجاسر درآورده، نمایان شد.

غلام دیرین دوپاره نيزه را به کفل خود بسته بود؛ وی به حالتی رحم انگیز ناله هایی سر می داد و لنگ لنگان می آمد.
ماتو به وی گفت:

— «دیگر اینهارا بیرون بکش، می دانم که تو دلاوری!»
آری وی چنان به زیر فشار بیدادگری **خدایان** درهم شکسته شده بود که دیگر نیروی خشم گرفتن بر آدمیزادگان را نداشت.
اسپندیوس به وی اشاره داد و او را به ته گودال قیف شکلی که زارگراس و اوتاریت در آن پنهان شده بودند برد.

آنان نیز مانند غلام دیرین گریخته بودند، هر چند یکی خونخوار و دیگری دلیر بود. می گفتند آخر چه کسی گمان می برد که ناروااس پیمان شکند، در اردوگاه لیباییان آتش افتد، زائیمف از دست برود، هامیلکار ناگهانی بتازد، و به ویژه بارزم آرایسهای ناگزیرشان کند که به ته دره باز آیند و به زیر ضربه های مسقیم کارتازیان جای گیرند؟ اسپندیوس اصلا به وحشتزدگی خویش اقرار نمی کرد و در این دعوی پا می فشرد که پایش شکسته است.

لاجرم، سه فرمانده و ماتوی سرفرمانده از یکدیگر جویا شدند که حالیا دل بر چه کاری باید نهاد ۱۱۰.

هامیلکار شاهراه کارتاز را به روی آنان بسته بود؛ اینان میان سربازان او و شهرستانهای قلمرو ناروااس گیر کرده بودند؛ بیگمان شهرهای صوری به فاتحان پیروزمندان می پیوستند، دیری نمی گذشت که آنان خود را پشت به کرانه دریا می یافتند و جمله آن نیروها همدست می گشتند و آنان را درهم می شکستند. این فاجعه ای بود که ناگزیر روی می داد.

بدین سان هیچ وسیله ای برای دوری از جنگ به چشم نمی -

خورد. از این رو آنان می‌بایستی پیکار را تا پای مرگ دنبال کنند ۱۱۱ .
لیکن ناگزیری نبردی پایان‌ناپذیر را چگونه باید به این سپاهیان
دلسرد که هنوز خون از زخم‌هایشان فرو می‌چکید فهماند؟

اسپندیوس گفت:

«این کار با من!»

دو ساعت بعد، مردی که از جانب هیپوزاریت رسیده بود،
دوان‌دوان از کوه بالا آمد ۱۱۲ . وی لوحه‌هایی را بر سر دست تکان
می‌داد و چون فریادهای بلند می‌کشید، بربران به‌گردش فراهم
آمدند.

این لوحه‌ها را سربازان یونانی ساردنی فرستاده بودند. آنان
به‌یاران افریقایی خویش می‌سپردند که مراقب ژیسکون و دیگر
اسیران باشند. بازرگانی از جزیره **ساموس**، از مردم شهر **هیپون**،
که از کارتاژ می‌آمد، به آنان خبر داده بود که برای فرار دادن اسیران
اسباب‌چینی می‌شود. سربازان یونانی بربران را تشویق می‌کردند
که هشیار باشند و همه چیز را پیش‌بینی کنند؛ می‌گفتند که **جمهوری**
نیرومند است ۱۱۳ .

نیرنگ اسپندیوس* نخست به‌خلاف امیدی که بدان بسته بود
اصلاً نگرفت. اطمینان از وجود خطری تازه، به‌جای آنکه خشم
جنون‌آسایی برانگیزد، بیم و پریشانی به‌بار آورد، و بربران اخطاری
را که هامیلکار پیشتر از آن کرده بود به‌یاد آوردند و چشم به‌راه
پیشامدی نابیوسان و مخوف بودند. شب بادل‌رهای سخت به‌سر
آمد، حتی چند تن از بربران سلاح‌ها را از خویش دور کردند تا اگر
سوفت بیاید بدین وسیله بر سر مهرش آورند.

لیکن فردای آن روز، یعنی سه‌روز پیش‌از روز واقعه، دومین
برید، دمانتر و گردآلودتر از راه رسید ۱۱۴ . یونانی** طومار پاپیروسی
را که به‌روی آن نوشته‌ای به‌خط فنیقی بود از دست او بیرون کشید.
در این نوشته از سپاهیان مزدور به‌تمنا می‌خواستند که روحیه
خویش را نبازند؛ دلاوران تونس بانبروهای کمکی فراوان به زودی
خواهند رسید.

* خواننده به‌ناچار توجه کرده است که آمدن پیک و پیغام یونانیان ساخته و
پرداخته اسپندیوس بوده است. - م.

** مقصود اسپندیوس است. - م.

اسپندیوس نخست سه یار پیایی نامه را خواند ۱۱۵، و سوار
بردوش دوتن از سربازان کاپادوکیه از اینجا به آنجا می رفت و آن را
باز می خواند. هفت ساعت داد سخن داد.

وی وعده های شورای بزرگ را به سپاهیان مزدور، سفاکیهای
مباشران را با فریقاییان و بیدادگری و ستم کارتاژ را با جمله بربران
یادآور می شد. می گفت نرمی سوفت دانه ای برای به دام انداختن آنان
است ۱۱۶. هر کس تسلیم شود به بردگیش خواهند فروخت و
شکست خوردگان به زیر شکنجه جان خواهند سپرد. رسیدیم بر سر
فرار، از چه راهی باید گریخت؟ هیچ قومی آنان را پذیر نخواهد شد.
اما اگر تلاشهای خویش را دنبال کنند، هم آزادی و هم سیم وزر به کف
خواهند آورد و داد خود را خواهند ستاند! و این، دیر به بار نخواهد
آمد، چه مردم تونس و سراسر لیبیا به یاری آنان شتابانند. پاپیروس
گشوده را نشان می داد و می گفت:

«باری، بنگرید! بخوانید! وعده های آنان در اینجا نوشته شده
است! من دروغ نمی بافم.»

سگان با پوزه بند سیاهی که روکش سرخ رنگ داشت* هرزه
می گشتند. آفتاب سوزان سرهای برهنه را داغ می کرد. بوی عفن
دلاشوبی از مردارهایی که درست به خاک سپرده نشده بودند برمی-
خاست. حتی چندتایی از آنها تاشکم از زیر خاک بیرون بودند.
اسپندیوس آن مردگان را به سوی خود فرا می خواند تا گواه گفتارش
باشند، سپس مشتتارها را به جانب هامیلکار بلند می کرد.

وانگهی ماتو ناظر او بود و اسپندیوس به قصد آن که بزدلی
خویش را پنهان دارد، خشمی ساختگی نشان می داد که اندک اندک خود
را به راستی گرفتار آن می یافت. وی خویشتن را پیرو خواست خدایان
شمرد و بر کارتاژیان نفرین فراوان فرستاد. گفت که شکنجه اسیران
در حکم بازی کودکان است. ۱۱۷ پس چرا باید با آنان مدارا کرد و این
بهایم را که از وجودشان سودی نتوان خیال بست با خود به این
سو و آن سو کشانید! - «نه! باید کار را یکسره کرد! طرحهای آنان
برملا شده است! یک تن از آنان ما را به نیستی و نابودی تواند
کشانید ۱۱۸! رحم نباید کرد! به دردخورها را از تندی گامها و نیروی
ضربت بازتوان شناخت.»

* اشاره به خون آلود بودن پوزه بند سگان به سبب مردارخواری آنهاست. - م.

آنگاه به کسر اسیران باز گشتند. چندتن از آنان هنوز دمهای واپسین زندگی را می کشیدند، پاشنه پایشان را در دهانشان فرو بردند یا با سرزوبین زجرشان دادند و خلاصشان کردند. پس از آن به فکر ژیسکون افتادند. در هیچ جا پیدایش نبود، نگرانی پریشاندهانشان کرد. دلشان می خواست هم از مردن او اطمینان یابند و هم ناظر مرگش باشند. عاقبت سه شبان از مردم سامنیوم، درپانزده گامی نقطه ای که خیمه ماتو اندکی پیش در آن برپا بود، وی را یافتند. او را از ریش بلندش باز شناختند و دیگران را فرا خواندند.

طاقباز به روی خاک افتاده، بازوان را بر تهیگاه چسبانده و زانوان را به هم فشرده بود و حالت مرده ای را داشت که آماده به خاک سپرده شدن است. با این همه پهلوهایی لاغرش پایین و بالا می رفت، و چشمانش که در میان چهره رنگباخته ای سخت گشاده بود، خیره خیره و به گونه ای تاب نیاوردنی می نگریست.

بربران نخست باشگفتی فراوان او را ورنه از کردند. از آن زمانی که وی در گودال به سر می برد، توان گفت فراموشش کرده بودند؛ ناراحت از خاطره های دیرین ۱۱۹، دور از او ایستاده بودند و یارای دست درازی به وی نداشتند.

لیکن کسانی که در پشت سر بودند زمزمه راه انداخته بودند و یکدیگر را هل می دادند که ناگهان سربازی از قوم گارامانت ها، از میان انبوه جمعیت گذر کرد. وی داسی را جولان می داد؛ جملگی به نیت او پی بردند؛ چهره هایشان رنگ ارغوانی گرفت، و در حالی که شرمزده شده بودند می خروشیدند: «آری! آری!»

مرد داس به دست به ژیسکون نزدیک شد ۱۲۰. سر او را به دست گرفت، و آن را بر زانویش نهاد و با حرکات تند بهاره کردن پرداخت؛ سر به زمین افتاد، خون دوبار فوران زد و در خاک حفره ای پدید آورد. زارگراس به روی سر بریده خیز برداشته بود و اکنون چابکتر از پلنگ، به سوی کارتازیان می تاخت.

سپس، چون به دوسوم بلندی کوه رسید سر ژیسکون را از ریش به دست گرفت و از بغل بیرون کشید و چندین بار به تندی در فضا تاب داد، و آن جرم، که سرانجام در هوا پیران گشت، خط کمانی کشیده ای رسم کرد و پشت سنگرگاه یونی از نظر ناپدید شد.

پس از اندکی در کنار پرچینها دوبیرق چلیپا شده که نشانه
معهود برای درخواست لاشه‌های کشتگان بود برافراشته شد ۱۲۱ .
آنگاه، چهارتن جازن، که به سبب فراخی سینه‌شان برگزیده
شده بودند، با بوقهایی پیش رفتند و شاخهای مفرغین را به دهان
گرفتند و به بانگ بلند گفتند که از این پس، میان کارتاژیان و بربران
نه پیمانی خواهد بود، نه رحمی و نه شفاعت خدایان، و آنان از پیش،
هرگونه گفتگورا رد می‌کنند و اگر رسولانی فرستاده شوند بادستهای
بریده بازشان می‌گردانند ۱۲۲ .

بلافاصله پس از آن، اسپندیوس را به نمایندگی به هیپوزاریت
گسیل داشتند تا خواربار برایشان دست و پا کند؛ ما در شهر صوری
همان شب برایشان خواربار فرستاد. آنان با آزمندی تمام خوردند.
سپس چون نیرو گرفتند، به شتاب ته‌مانده باروبنه و سلاحهای
شکسته خویشرا گرد آوردند؛ زنان در قلب سپاه فراهم آمدند، و
سپاهیان بی‌آنکه در غم زخمیانی باشند که پشت سرشان گریان بودند،
از لب کرانه، به شتاب، همچون رماه‌ای از گرگان که در حال دور شدن
باشند، از آنجا روانه شدند.

آنان به سوی هیپوزاریت روان و بر آن دل نهاده بودند که آن را
بگیرند، چه ایشان را به شهری نیاز بود.

هامیلکار، چون آنان را ازدور بدید، با همه غروری که ازدیدن
فرارشان حس می‌کرد، دچار نومیدی شد. می‌بایستی بادسته‌های
رزمی تازه نفس، بیدرنگ بر آنان بتازد. اگر چنین کرده بود، یک روز
دیگر بدان سان سپری می‌شد و جنگ به پایان می‌رسید! حالیا اگر
کارها به کندی پیش می‌رفت، بربران نیرومندتر از پیش باز می -
گشتند، شهرهای صوری به آنان می‌پیوستند؛ رحم و مهربانیش با
شکست خوردگان سودی نکرده بود. وی بر آن دل نهاد که بیرحم
باشد ۱۲۳ .

همان شب، بازوبندهایی را که از میان کشتگان گرد آمده بود
بار شتری کرد و برای **شمورای بزرگ** فرستاد و با تهدیدهایی سهمناک
آمرانه خواستار شد که سپاه دیگری برایش گسیل دارند ۱۲۴ .

جملگی دیرزمانی بود که او را نابود شده می‌پنداشتند، چندانکه
باشنیدن خبر پیروزی، بهت و حیرتی به آنان دست داد که توان
گفت عین وحشتزدگی بود. برگشت زائیمف که به ابهام خبر داده

شده بود این طرفه کاری را تمام می کرد. بدین سان، چنین می نمود
که **خدایان و نیروی کار** تاژ حالیا از آن هامیلکارند.

هیچیک از دشمنانش نیارست شکوه ای سردهد یا بدو بیراهی
بیراند. درپرتو شور و شوق کسانی و بزدلی کسانی دیگر، پیش از
مهلت مقرر، سپاهی پنج هزارتنی آماده شد.

این سپاه به شتاب و چالاکی خود را به اوتیکا رسانید تا پشتیبان
عقبدار سوفت باشد، و در همان حال سه هزار تن از بهترین سپاهیان،
سوار گشتیهایی شدند که می بایستی بر کرانه هیپوزاریت پیاده شان
کند تا از آنجا بر بران پس رانند.

هانون فرماندهی این سه هزار تن را پذیرفته بود، لیکن سپاه
پنج هزار تنی را به نایب خویش ماگداسان سپرد، تا دسته هایی را که
از راه دریا گسیل می شدند خود راهبر باشد، چه وی دیگر تاب
تکانهای تخت روان را نداشت. بیماریش، لبان و پره های بینیش را
خورده و در رخسارش سوراخ بزرگی پدید آورده بود؛ از ده گامی،
ته گلویش دیده می شد و او خود را چنان کریه و چندش آور می یافت
که مانند زنان روبندی بر رخ می کشید.

هیپوزاریت نه به اخطارهای او و نه به اخطارهای بر بران برای
تسلیم گوش نداد، لیکن هر روز بامداد مردم شهر از فراز حصار در
زنبیلهایی برایشان خواربار به پائین می فرستادند، و از بالای برجها
به فریاد از بر آوردن چشمداشتهای **جمهوری** پوزش می خواستند و
سوگندشان می دادند که از آنجا دور شوند. آنان بانسانه هایی، همین
اعتراضها را به کار تازیانی که در دریا لنگر انداخته بودند خطاب
می کردند.

هانون بی آنکه خطر حمله بر بندر را به خود هموار کند، به این
خرسند بود که آن را ببندد ۱۲۵. با این همه، وی دادرسان هیپوزاریت را
قانع ساخت که سیصد تن سرباز را به شهر خود بپذیرند. سپس از
آنجا به **دماغه انگوری** رفت و دور بزرگی زد تا بر بران را به محاصره
در آورد؛ و این کاری نابهنگام و حتی خطرناک بود. حسدش وی را از
یاری رساندن به سوفت باز می داشت؛ وی کار آگاهان هامیلکار را
بازداشت می کرد، وی را در اجرای همه نقشه هایش به دشواری می-
افکند و اقدامهایش را دچار خطر می ساخت. عاقبت هامیلکار به
شورای بزرگ نوشت که شر او را از سرش رفع کنند ۱۲۶، و هانون

به کارتاژ بازگشت، درحالی که دیوانه وار از پستی ریش سفیدان و جنون همکارش خشمگین بود. لاجرم، پس از آن همه امیدواریها، وضع پیش از پیش اسفانگیز بود، لیکن می کوشیدند که در اندیشه آن نباشند و حتی از آن سخنی به میان نیاورند.

انگار آن همه بخت برگشتگیها که به یکجا رو آورده بود، بس نبود که خبر رسید سپاهیان مزدور ساردنی سردار خویش را به چلیپا کشیده اند ۱۲۲، جایگاههای استوار را گرفته اند و در همه جا کنعانی نژادان را گردن زده اند. رومیان **جمهوری** را، اگر به تسلیم هزار و دویست تالان با سراسر جزیره ساردنی سرفرود نیاورد، به عملیات خصمانه عاجل تهدید کردند. آنان همپیمانی با بربران را پذیرفته بودند، و برایشان کشتیهایی لبه کوتاه با بارآرد و گوشت خشک گسیل داشتند. کارتاژیان به تعاقب آنها شتافتند و پانصد تن را گرفتار کردند، لیکن سه روز بعد، یک کاروان کشتی که از **بیزاسن** می آمد و خواربار به کارتاژ می برد بر اثر توفانی در دریا غرق شد ۱۲۸. به یقین **خدایان**، خود را مخالف کارتاژ اعلام می داشتند.

آنگاه شارمندان هیپوزاریت، آژیروی را بهانه کردند و سیصد مرد جنگی هانون را تا به بالای حصار شهر کشانیدند ۱۲۹؛ سپس از دنبالشان سر رسیدند و پاهایشان را گرفتند و به یک بار از فراز باروها به زیرشان افکندند ۱۳۰. چند تنی که نمرده بودند دچار تعاقب شدند و به سوی دریا شتافتند تا خود را در آن غرق کنند.

اوتیکا دندان روی جگر می گذاشت و سربازان را برمی تافت، چه ماگداسان نیز مانند هانون رفتار کرده و به فرمان او، بی آنکه گوشش به خواهشهای هامیلکار بدهکار باشد، شهر را به محاصره گرفته بود. به این سربازان نیز شراب آمیخته به مهرگیا دادند و سپس در خواب آنان را سر بریدند. در همین حال بربران فرار رسیدند؛ ماگداسان پایه فرار نهاد، دروازه ها گشوده شدند و از همان هنگام دوشهر صوری با دوستان تازه خویش فداکاری خیره سرانه و با همپیمانان دیرین خود کینه ای تصورناپذیر نشان دادند ۱۳۱.

این روگردانی از هواداری قوم پونی خود پند و سرمشقی بود. امید نجات، جان گرفت. قومهایی که هنوز دودل بودند دیگر دودل نماندند. جملگی از جای بجنبیدند. خبر آن به سافت رسید و او در انتظار هیچ کمکی نبود! حالیا نابودیش ناگزیر بود.

بیدرنگ ناروا را روانه کرد تا به پاسداری مرزهای قلمرو خویش بشتابد. اما خود دل بر آن نهاد که به کارتاز بازگردد تا در آنجا سر بازاری برگیرد و جنگ را از نو آغاز کند. بربران که در هیپوزاریت جایگزین شده بودند سپاه او را هنگامی که از کوهسار فرود می آمد دیدند.

آخر، کارتازیان روانه کجا بودند؟ بیگمان گرسنگی آنان را سوق می داد، از درد ورنج دیوانه شده بودند و به رغم ناتوانی خویش می آمدند تا بادشمن درآویزند. لیکن به جانب راست پیچیدند: پس می گریختند. می شد به آنان رسید، همه آنان را درهم شکست. بربران به تعاقب آنان شتافتند.

رود*، سد راه کارتازیان گردید. این بار، پهنای آن زیاد بود و باد غرب هم نوزیده بود. برخی، شناکان و برخی دیگر به روی سپرهای خویش آن را گذاره شدند. باز به راه افتادند. شب فرا رسید و دیگر کسی آنان را ندید.

بربران نایستادند، آنان دورتر از آنجا از کوه بالا رفتند تا جایگاهی تنگتر بیابند. تونسینان به سوی آنان شتافتند؛ آنان مردم اوتیکا را با خود کشانیده بودند. در هر بیشه ای شماره آنان افزون می شد، و کارتازیان، چون گوش بر زمین می نهادند، آوای پاکوفتن آنان را در دل تیرگی می شنیدند. گاه به گاه، برکه، به قصد کند کردن پیشرفتشان، فرمان می داد تا به پشت سر سپاه کارتاز رگبارهایی از تیر و پیکان ببارانند؛ تنی چند بر اثر این بارانهای تیر، کشته شدند. چون سپیده بر دمید، بربران بر بالای کوههای آریان، بر سر پیچ راه، بودند.

آنگاه ماتوکه پیشاپیش سپاهیان راه می پیمود، چنین پنداشت که در افق، بر تارك بلندی، چیزی سبز رنگ می بیند. سپس آن پاره زمین رو به سر اشیب نهاد و ستونهای چهار گوش قبه های عمارتها و بام خانه ها پدیدار شد: این، شهر کارتاز بود! چنان دلش تند می-تپید که به درختی تکیه داد تا نیفتد.

وی به هر آنچه در زندگی، از آن دم باز که آخرین بار از آنجا گذر کرده بود، پیش آمده بود می اندیشید! حیرتزدگی بود بی پایان و بهتزدگی بود سرگیجه آور. سپس به اندیشه تازه کردن دیدار

* ظاهراً مقصود همان شط ماکار است. م.

سالامبو، شادیی بر او دست یافت. بهانه‌هایی که برای بیزاری از وی داشت به یادش آمد، به تندی آنها را از خیال دور کرد. باتنی لرزان و چشمانی آزمند، در آن سوی هیكل اشمون، ایوان بلند کاخی را بر فراز خرما بنان تماشا می‌کرد؛ لبخند شوقی رخساره‌اش را نورانی می‌ساخت، توگفتی روشنائیی پرفروغ بر وجود او تافته است؛ بازوان را از هم می‌گشود، بانسیم، بوسه‌هایی می‌فرستاد و چنین زمزمه می‌کرد: «بیا! بیا!» آهی سرد از دل پر درد برآورد و دودانه اشك که همچون دانه‌های مروارید، کشیده و بادامی بود، بر ریشش فرو چکید.

اسپندیوس بانگ برآورد:

«که ترا از رفتن بازداشته است؟ آخر بشتاب! گام بردار! سوفت از چنگ ما به در می‌رود! چرا زانوانت می‌لرزد و چون مردی مخمور به من می‌نگری!»

وی از بیقراری پا به زمین می‌کوفت؛ ماتو را به شتاب وامی‌داشت؛ و چنانکه گویی به مطلوبی که از دیرباز در پیش بوده نزدیک شده است، با چشمک‌هایی می‌گفت:

«آه! رسیدیم! در کعبه مقصودیم! آنها را در چنگ خود دارم!» وی سیمایی چنان مطمئن و پیروزمند داشت که ماتو در آن حال رخوت، غافلگیر شد و حس کرد که کشانیده می‌شود. این سخنان که در گرما گرم درماندگی در گوشش فرو خوانده شده بود، نومییدی او را به کینخواهی بدل می‌کرد و برای خشم او طعمه‌ای عرضه می‌داشت. وی به روی یکی از شترانی که در میان کاروان باروبنه بودند برجست و افسارش را بر کند؛ با آن بند دراز، به ضرب بر واپس ماندگان می‌نواخت و چون سگی که رمه‌ای را به پیش می‌راند، در پشت سر سپاه به چپ و راست می‌دوید.

به نعره تندر آسایش، صف‌های مردان جنگی فشرده شد؛ حتی سربازان لنگ، گامها را تندتر کردند؛ درمیانه تنگه، فاصله کاهش یافت. نخستین رده‌های بربران در میان گرد و غباری که از زیر پای می‌شدند و چیزی نمانده بود که باهم تماس یابند. لیکن دروازه مالکا، دروازه **تاگاست** و شاه دروازه خامون تا به آخر گشوده شدند. آرایش مربع شکل کارتاژیان سه بهره شد؛ ستون‌های سه‌گانه به کام دروازه‌ها

فرورفتند، آنها زیر سایبان دروازه گردبادوار درهم می پیچیدند. پس از اندکی، چون توده سپاهیان زیاده در خود فشرده شده بود دیگر پیش نرفت، نیزه‌ها در هوا به هم می خوردند، و تیرهایی که بر بران پرتاب می کردند به دیوارها می خورد و درهم می شکست.

هامیلکار بر آستان هیکل خامون نمایان شد. وی رو برگرداند و بر سربازان بانگ زد که راه بکشایند. از اسب به زیر آمد، و نوک شمشیری را که به دست داشت در کفل اسب فرو برد و به سوی بربران روانه اش کرد.

این اسب، نریانی از آن سرزمین اونیسیس و خوراکش کوفته آرد بود و زانوان راخم می کرد تا خداوندش بر او سوار شود. پس چرا چنین اسبی را به میان سپاه دشمن روانه کرده بود؟ آیا این فدیهای بود؟ اسب درشت اندام در میان نیزه‌ها تاخت می زد، مردان جنگی را سرنگون می کرد، دست و پایش در زیر شکمش گیر می کرد و می افتاد، سپس بار دیگر باجست و خیزهای جنون آمیز بر می خاست، و در اثنایی که بربران کنار می رفتند و می کوشیدند تا اسب را مهار کنند یا حیرت زده تماشايش می کردند، کارتازیان به هم می پیوستند؛ آنان به درون شهر درآمدند و دروازه کوه پیکر پشت سرشان به بانگی پرطنین بسته شد.

دروازه در برابر فشار بربران تکان نخورد. صفهای بربران به روی آن فشرده وله می شد، - و تا چند دقیقه، در سراپای سپاه، موجی پدید آمد که هر دم خفیفتر می شد و سرانجام محو گردید. کارتازیان سربازانی بر فراز شادروان گمارده بودند؛ آنان به پرتاب کردن سنگ و گلوله و الوار دست زده بودند. اسپندیوس گوشزد کرد که اصلا نباید پافشرد. آنان رفتند تا دورتر از آنجا اردو زنند و جملگی دل بر آن نهاده بودند که شهر کارتاز را به محاصره در آورند ۱۳۲.

در این میانه، زمزمه جنگ از مرزهای امپراتوری پونی در گذشته بود، و از ستونهای هرکول* تا آن سوی سیرن، شبانان درعین پاسبانی از رمله‌های خویش در اندیشه و خیال آن بودند، و کاروانیان

* Colones d' Hercule دو صخره را گویند در دروازه مدیترانه که یکی در آفریقا و دیگری در اسپانیا جای دارد. به روایت افسانه‌ها، هر دو صخره یکپارچه بود تا آنکه هرکول آنها را از هم جدا کرد که به قاصد برسد. نگاه کنید به (قیصر و مسیح بخش اول، ص ۶۴ حاشیه مترجم ذیل Pillars of Hercule). م.

فرورفتند، آنها زیر سایبان دروازه گردبادوار درهم می پیچیدند. پس از اندکی، چون توده سپاهیان زیاده در خود فشرده شده بود دیگر پیش نرفت، نیزه‌ها در هوا به هم می خوردند، و تیرهایی که بر بران پرتاب می کردند به دیوارها می خورد و درهم می شکست.

هامیلکار بر آستان هیکل خامون نمایان شد. وی رو برگرداند و بر سربازان بانگ زد که راه بکشایند. از اسب به زیر آمد، و نوک شمشیری را که به دست داشت در کفل اسب فرو برد و به سوی بربران روانه اش کرد.

این اسب، نریانی از آن سرزمین اونژیس و خوراکش کوفته آرد بود و زانوان راخم می کرد تا خداوندش بر او سوار شود. پس چرا چنین اسبی را به میان سپاه دشمن روانه کرده بود؟ آیا این فدیهای بود؟ اسب درشت اندام در میان نیزه‌ها تاخت می زد، مردان جنگی را سرنگون می کرد، دست و پایش در زیر شکمش گیر می کرد و می افتاد، سپس بار دیگر باجست و خیزهای جنون آمیز بر می خاست، و در اثنایی که بر بران کنار می رفتند و می کوشیدند تا اسب را مهار کنند یا حیرت زده تماشایش می کردند، کارتازیان به هم می پیوستند؛ آنان به درون شهر درآمدند و دروازه کوه پیکر پشت سرشان به بانگی بر طنین بسته شد.

دروازه در برابر فشار بربران تکان نخورد. صفهای بربران به روی آن فشرده وله می شد، و تا چند دقیقه، در سراپای سپاه، موجی پدید آمد که هر دم خفیفتر می شد و سرانجام محو گردید. کارتازیان سربازانی بر فراز شادروان گمارده بودند؛ آنان به پرتاب کردن سنگ و گلوله و الوار دست زده بودند. اسپندیوس گوشزد کرد که اصلاً نباید پافشرد. آنان رفتند تا دورتر از آنجا اردو زنند و جملگی دل بر آن نهاده بودند که شهر کارتاز را به محاصره در آورند ۱۳۲.

در این میانه، زمزمه جنگ از مرزهای امپراتوری پونی در گذشته بود، و از ستونهای هرکول* تا آن سوی سیرن، شبانان درعین پاسبانی از رمله‌های خویش در اندیشه و خیال آن بودند، و کاروانیان

* Colones d' Hercule دو صخره را گویند در دروازه مدیترانه که یکی در آفریقا و دیگری در اسپانیا جای دارد. به روایت افسانه‌ها، هر دو صخره یکپارچه بود تا آنکه هرکول آنها را از هم جدا کرد که به قاصد برسد. نگاه کنید به (قیصر و مسیح بخش اول، ص ۶۴ حاشیه مترجم ذیل Pillars of Hercule) - م.

هنگام شب در روشنایی ستارگان از آن سخن می گفتند. پس مردانی هم پیدا می شدند که یارای حمله به کارتاژ داشتند، به این شهر سترگ که بر دریاها چیره، همچون خورشید تابناک و به سان خدایان هراس انگیز بود! حتی چندین بار سقوط کارتاژ تأیید شده بود؛ قومهای فرمانبردار، دهکده های خراجگزار، شهرستانهای همپیمان، عشیره های مستقل، آنان که به خاطر بیداد و ستمش بر او نفرین می فرستادند، یا بر قدرتش رشک می بردند یا چشم از به گنجهایش دوخته بودند، همه و همه شایعه سقوطش را باور کرده بودند، چه، در آرزوی آن بودند. دلیرترین آنان بسیار زود به سپاهیان مزدور پیوسته بودند. شکست نبرد ما کار دیگران را به جملگی از پیوستن به سپاههای بربران باز داشته بود. سرانجام، اعتماد خویش را باز یافته بودند؛ اندک اندک پیش آمده و به سپاهیان مزدور نزدیک شده بودند، و حالیا مردم سرزمینهای شرقی، در جانب دیگر خلیج روی تپه های شنی کلیپئا جای گرفته بودند. همینکه بربران را دیدند خود را آفتابی کردند. اینان لیبیاییان پیرامون کارتاژ که از دیرباز سپاه سوم را تشکیل می دادند نبودند، بلکه صحرائشینان نجدبر که، راهزنان دریایی دماغه فیسکوس و دماغه بلند درنه و فازانا و سرزمین مارماریک بودند. آنان صحرا را گذاره شده بودند و در راه، آب تلخوش چاههایی را که دیواره آنها با استخوانهای شتر ساخته شده بود آشامیده بودند، زوائسها که پیکرشان از پرهای شتر مرغ پوشیده شده بود، سوار ارابه های چهاراسبه آمده بودند، گارامانتها پنامی سیاه بر چهره افکنده و بر ترك مادیانهای خضاب بسته خویش نشسته بودند؛ دیگران سوار دراز گوش، خر وحشی، گورخر و گاو میش بودند، و تنی چند با خانواده ها و بتهای خویش بام کلبه خود را که به انگاره بلم بود با خود می کشانیدند. در میان آن جماعت عمونیانی بودند که آب گرم چشمه ها اندامهایشان را پرچین کرده بود. آتارانتهایی بودند که بر مهر نفرین می فرستادند، **تروگلودیت**هایی بودند که خنده کنان مردگان خویش را به زیر شاخه های درختان به خاک می سپردند، **اوزه ئیان** چندی آورملخ خوار، **آشیر ماخید**های شیشخوار و **ژیزانت** های شنجرف بسته میمونخوار نیز بودند.

جمله اینان بر لب دریا، به خط راست ممتدی صف کشیده بودند. پس از آن به سان توفانهای شنی که به نیروی باد از زمین برخاسته

باشد پیش آمدند. در میانه تنگه، انبوه این جماعت بایستاد، چه، سپاهیان مزدور جلو آنان، در نزدیکی حصارهای شهر جای گرفته بودند و نمی خواستند اصلاً از جای خویش بجنبند.

سپس، از جانب کوه آریان، مردان جنگی مغرب، از قوم نومید- یاییان نمایان شدند. در حقیقت، ناروا و اس جز بر **ماسیلیان** فرمانروا نبود، وانگهی چون رسمی وجود داشت که به آنان اجازه می داد به روزگار نگوئبختی شهریار را ترک کنند، بر کنار رود **زن** فراهم آمده و سپس به نخستین جنبش هامیلکار آن را گذارده بودند. نخست دیده شد که جمله شکارچیان **مالتوت - بعل و گارافس** که پوست شیر بر تن داشتند و با دسته نیزه خویش اسبان لاغر و کوچک بلند یالی را می راندند، به پیش می شتابند. سپس مردم ژتولی در خفتانهایی از پوست افعی راه می پیمودند، پس از آنان **فاروسیان** بودند که تاجهای بلندی از موم و صمغ بر سر داشتند، و **کنها، ماکارها، تیلابارها** هر يك دو زوبین و يك سپر گرد از چرم اسب آبی به دست داشتند. آنان در پای دخمه مردگان، در نخستین حوضچه های لاغون ایستادند.

لیکن هنگامی که لیباییان از آنجا رخت بر بستند، در جای پیشین آنان، جماعت سیاهان دیده شدند که به ابری همتراز **خاک** مانده بودند. سیاهانی از ساکنان رشته کوه های هروش سپید، هروش سیاه، صحرای **اوژیل** و حتی از سرزمین پهناور **آگازیمبا** که در چهار ماهه راه جنوب دیار گارامانت هابل دورتر بود، آمده بودند! به رغم زیورهای چوبین سرخ رنگ، پینه و کبره پوست سیاه، آنان را همانند دانه های توتی می ساخت که دیر زمانی به روی گرد و **خاک غلتانده** باشند. آنان تنبانهایی از الیاف پوست درخت و پیراهنهایی از علفهای خشک به برو پوزه های ددان را بر سر داشتند، همچون گرگان زوزه می کشیدند، میله هایی را که از درون چنبره هایی گذرانده شده بودند می جنبانند و دم گاو را بر سر چوبدستی می بستند و بیرق وار جولان می دادند.

سپس پشت سر نومید یاییان، **موروزیان** و **ژتول یاییان**، این مردان زردوش که در آن سوی **تاگیر** در جنگلهای درختان سدر پراکنده بودند، فشرده شده بودند. ترکشهایی از پوست گربه برشانه ایشان می خورد و سگهای درشت اندامی را که همبالای خران بودند و پارس نمی کردند به قلاده بسته بودند و با خود می کشانیدند.

سرانجام، انگار افریقیه چندان که باید تہی نمانده و برای کینه اندوزی هرچه بیشتر لازم است که از پستترین نژادها نیز کسانی بر گرفته شوند. مردانی بانیمرخ جانوران دیده می شدند که ابله وار زهرخند می زدند،- اینان بینوایانی بودند که بر اثر بیماریهایی چندش آور تباه شده بودند؛ گورزادانی بیریخت، دورگه هایی زنگی رومی و زالانی بادیدگان سرخ رنگ بودند که در برابر آفتاب به ناچار پلک می زدند، آواهای نامفهومی به لکنت بر زبان می آوردند وانگشت در دهان می گذاشتند تا نشان دهند که گرسنه اند.

آشفته گی سلاحها کمتر از آشفته گی پوشاکها و قوماها نبود. هیچ سلاح کشنده ای نبود که در آنجا دیده نشود، از خنجرهای چوبی، تبرهای سنگی و سه شاخه های عاج گرفته تا شمشیرهای دراز دندانه دار هماننداره و شمشیرهای باریک ساخته شده از تیغه ای مسین و خم پذیر. آنان قمه هایی را به سان شاخ بهم پیچیده بزبان کوهی شاخه شاخه می شد، داسغاله هایی را که بر سر بندی بسته شده بود و گرزها و درفشهایی را دست افزار خود ساخته بودند. حبشیان کرانه رود **بامبوتوس** در خرمن موهای خویش تبرها و زوبینهای زهر آگین خردی پنهان کرده بودند. تنی چند از آنان درون کیسه ها قلوه سنگهایی با خود آورده بودند. برخی دیگر که دستشان تہی بود دندانها را بهم می ساییدند.

تلاطم پیوسته ای این جماعت انبوه را به جنبش در می آورد. شتران يك کوهانه ای چون کشتی سراپا قیر اندود، زنانی را که فرزندان خویش به روی تہیگاه خود گرفته بودند سرنگون می کردند. خواربار درون سله های حصیری به روی زمین پاشیده می شد؛ تکه های نمک، بسته های انگم، خرماهای پوسیده، جوز گورو* به زیر پاله می شد،- و گاهی، به روی پستانهای پوشیده از هوام، دانه الماسی که شهر بانها جویایش بودند، گوهری توان گفت افسانه ای که امپراتوری را می شد به بهای آن خرید، به رشته نازکی آویخته بود. بیشتر آنان حتی نمی دانستند که خواهان چه اند. افسونی، کنجکاوایی سوقشان می داد. صحرائشینانی که به عمر خویش شهر ندیده بودند از سایه حصارهای شهر رمیده بودند.

حاليا تنگه، سراسر از مردان جنگی پوشیده و از نظر ناپدید شده

* میوه گیاهی است. -م.

بود، و این صفحه ممتد خاک، که در آن خیمه‌ها به کلبه‌هایی به هنگام
طقیان آب مانند بودند، تا نخستین صفهای بربران دیگر که غرق سلاح،
به قرینه در دوپهلوی شادروان جایگزین شده بودند، گسترده می‌شد.
کارتاژیان هنوز از هراس فرارسیدن بربران فارغ نشده بودند
که ناگهان جهازها و ادوات شهربندان، فرستاده شهرهای صوری
را دیدند که با دگله‌ها، بازوهای اهرم، شراع بندیه‌ها، بست و پیوندها
و لولاها، سر ستونها و زره‌ها و حفاظهای خود به سان غولان و بناهای
یکپارچه‌ای، راست به سوی آنان می‌آیند. اینها عبارت بودند از:
شصت باروکوب‌سیار، هشتادسنگ انداز، سی‌گلوله انداز، پنجاه
برج سیار، دوازده ثقبه‌زن، سه‌منجنیق غول‌پیکر که خرسنگهایی به
وزن پانزده قنطار پرتاب می‌کردند. جمعی از سربازان دودست را به
قاعده این ادوات بند می‌کردند و آنها را به پیش می‌راندند، به هر گامی
لرزشی آنها را به تکان درمی‌آورد؛ آنها بدین سان تا برابر حصارها
رسیدند.

لیکن برای کامل کردن بسیجکاریهای شهربندان باز چند روزی
مجال لازم بود. سپاهیان مزدور که از شکستهای خویش پند گرفته
بودند، ابتدا سر آن نداشتند که بادرگیریهای بیموده خود را به خطر
افکنند، و از هر دو جانب، شتابی در کار نبود، چه خوب می‌دانستند
که پیکاری موحش به زودی در خواهد گرفت و پیروزی یا نابودی کامل
به بار خواهد آورد.

کارتاژ می‌توانست دیرزمانی در برابر دشمن بایستد، در حصار-
های پرپهنایش يك رشته زوایا روبه درون یا روبه بیرون موجود بود
و این برای واپس راندن یورشها مزایایی داشت.

با این همه، در جانب دخمه مردگان، بخشی از حصار فرو ریخته
بود، و در شبهای تار، از میان پاره‌های جدای دیوار، روشنائیهایی
در آلونکها و زاغه‌های مالکا دیده می‌شد. این آلونکها در برخی از جاها
بر بلندی برج و باروها مشرف بودند، در آنجا بود که همسران سربازان
مزدور که ماتو آنان را رانده بود با شوهران تازه خویش می‌زیستند.
این زنان چون سپاهیان مزدور را بار دیگر دیدند تاب نیاوردند. از
دور شالهای خود را تکان می‌دادند، سپس می‌آمدند تا در تاریکی از
شکاف دیوار با سربازان سخن گویند و شورای بزرگ يك روز بامداد
خبر شد که جمله آنان گریخته‌اند. برخی از آنان از لابه‌لای سنگها گذشته

بودند و برخی دیگر که شیردل تر بودند با بندهایی از حصار فرود آمده بودند.

سرانجام اسپندیوس دل بر آن نهاد که طرح خویش را به کار بندد. جنگ، او را در جای دوری گرفتار کرده* و تا به آن هنگام از اجرای طرحی که در سر داشت بازش داشته بود، و از آن دم که به برابر شهر کارتاژ بازگشته بودند، چنینش می نمود که مردمان آن شهر به اقدامی که در اندیشه دارد گمان برده اند. لیکن پس از اندک زمانی از شماره پاسداران شادروان کاستند. زیرا به هرچه سرباز داشتند برای دفاع از حصار شهر، نیاز بود.

غلام دیرین تا چند روز پرتاب کردن تیر به سوی مرغان آتشی دریاچه را تمرین کرد. سپس در یک شب ماهتابی، از ماتو خواست که در میانه شب با افروختن گاه، آتشی پرشعله برافروزد و در همان حال سربازانش غریب و فریاد برآوردند، و زارگزاس را برداشت و از راه کرانه خلیج در جهت تونس به راه افتاد.

چون به محاذات آخرین طاقنماهای شادروان رسیدند راست به سوی آن بازآمدند، میدان گشاده بود: آنان خزان خزان تا قاعده پایه های شادروان پیش رفتند.

پاسداران بامهای هراشکوبه از شادروان، با دلا سودگی گام می زدند.

شعله های بلندی پدیدار شد، کرناها به خروش درآمدند، سربازانی که پاس می دادند گمان بردند یورش در کار است و به جانب کارتاژ شتافتند. یک سرباز به جا مانده بود. وی بر زمین آسمان سیاهی می زد و سایه بسیار درازش در مسافتی دور به روی دشت، همچون ستون چهارگوشی می نمود که پویان است. آنان چشم به راه ماندند تا سایه در برابرشان جای گیرد. زارگزاس فلاخنش را برگرفت، اسپندیوس از راه دور اندیشی یا از سر درنده خویی او را بازداشت و گفت:

«مکن، صغیر گلوله به گوشش خواهد رسید! این کار بامن!»
آنگاه پایین کمانش را بر شست پای چپ تکیه داد و با همه نیرو آن را کشید؛ نشانه کرد و تیر از کمان به در رفت.

مرد اضلا نیفتاد. ناپدید شد.

* در جانب هیوزاریت. م.

«اگر زخمی شده بود، ناله اش را می شنیدیم!»

واشکوبه به اشکوبه، بدان سان که نخست بار، کرده بود، به کمک بند و نیزه ای نهنک شکر از شادروان بالا رفت. سپس چون به بالای شادروان، به کنار لاشه رسید، بند را به پایین رها کرد. سرباز با تازی کلنگ و چکش دوسری به آن بست و از آنجا باز گشت.

شیپورها دیگر نمی خروشیدند. حالیا همه چیز آرام بود. اسپند یوس یکی از لوحهای کف بام شادروان را بلند کرده و به درون آبرورفته و بار دیگر در آن را به روی خود بسته بود. مسافت را با شمارش گامهای خویش حساب کرد و درست به جایی رسید که شکافی کج در آنجا دیده بود، و سه ساعت تمام، تا بامداد، با خشمی جنون آسا، یکریز کار کرد، در حالی که از روزنه ها و درزهای لوحهایی که بر بالای سرش جای داشت به دشواری دم می زد و دستخوش تاخت و تاز دلهره بود و بارها مرگ را در برابر خویش به چشم دیده بود. سرانجام تقی شنید، سنگی غول پیکر بر طاقنماهای زیرین کمانه کرد و تا به پایین شادروان غلتید، و ناگهان آبشاری، شطی بی کم و کاست، از آسمان به روی دشت سرازیر شد. شادروان که از میان، شکاف برداشته بود ریزش می کرد. این، به منزله مرگ کارتاز و پیروزی بر بران بود.

به یکدم، کارتازیان که از خواب برخاسته بودند بر روی دیوارها، خانه ها و هیكلها پدیدار شدند. بر بران یکدیگر را هل می دادند، فریاد می کشیدند، دیوانه وار در پیرامون آبشار سهمگین پای می - کوبیدند و دست می افشانند، و در اوج شادی خویش، سر را به زیر سیل آب می گرفتند و غسلش می دادند.

بر فراز شادروان مردی دیدند با پاره پیرهنی تیره رنگ. وی بر لب شادروان خم شده و دستها را بر تهیگاه نهاده بود و گفتی از هنر خویش به شگفتی دچار شده از بالا به پایین می نگر است.

سپس قدر است کرد. افق را با قیافه ای پر ابهت به نگاه پیمود و چنین می نمود که به زبان حال می گوید: «حالیا این جمله از آن من است!» بانگ کف زدن بر بران برخاست، کارتازیان که سرانجام به بلا و آفتی که بر سر آنان فرود آمده بود پی برده بودند، از نومیدی می - خروشیدند. آنگاه اسپند یوس بر بام شادروان از یک سرتاسر دیگر دویدن گرفت، و همچون گردونه رانی که در بازیهای المپی پیروز گشته باشند، مست غرور، بازوان را بلند می کرد.

بر بران در جانب افریقیه نیازی به سنگربندی نداشتند، چه آن سرزمین از آن خودشان بود. لیکن به قصد آن که نزدیک شدن به حصارهای کارتاز را آسانتر کنند، سنگری را که بر کنار خندق برپا بود فرو افکندند. پس از آن، ماتو سپاه را به نیمدایره‌های بزرگی بخش کرد، به گونه‌ای که شهر کارتاز را بهتر فرا گیرد. پیاده نظام سنگین سلاح از سپاه مزدوران در صف نخستین جای داده شد، پشت سر آنان فلاخنداران و سواران جای گزیدند؛ در ته جبهه، باروبنه ارا به‌ها و اسبان گرد آمدند؛ در این سوی آن گروه انبوه، در سیصد گامی برجها، ادوات و جهازها، راست ایستاده بودند.

با همه گونه‌گونی بی‌پایان نامهای این جهازهای جنگی ۱۳۴، که به گذشت قرن‌ها چندین بار عوض شد، شیوه کار جمله آنها ازدو بیرون نبود؛ برخی از این ادوات مانند فلاخن و برخی دیگر مانند کمان کار می‌کردند.

گروه نخستین، یعنی منجنیقها، از یک شاسی چهار گوش، با دو پایه عمودی و یک میله افقی مرکب بودند. در بخش پیشین شاسی، قرقره‌ای با طنابهای کلفت، اهرم‌مالبند گونه ستبری را مهار می‌کرد که ملاقه‌ای بر سر داشت و در آن پرتابه‌ها را می‌نهادند، قاعده اهرم به کلافی از رشته‌های بهم‌بافته بند بود و هنگامی که طنابها بازمی‌شد، اهرم بالا می‌رفت و بر میله می‌خورد و این ضربت آنرا متوقف می‌کرد و واکنشی پدید می‌آورد و نیرویش را چند برابر می‌ساخت.

در گروه دوم، سازمان و شیوه کار پیچیده‌تری دیده می‌شد:

بر روی ستون کوتاهی میله‌ای عرضی از میان استوار شده بود و به همین نقطه ناوه گونه‌ای که با آن میله گوشه‌ای راست می‌ساخت منتهی می‌شد؛ در دوسر میله عرضی دوفر فره با کلاف در همی از یال و دم بر پا بود؛ دو دستک به این فر فره‌ها بند شده بودند و دوسر طنابی را که تا پایین ناوه گونه روی لوحه‌ای برنزی کشیده می‌شد نگه می‌داشتند. بافتی، این صفحه فلزی جدا می‌شد و در شیار ناوه می‌سرید و تیرهای پرتابی را به پیش می‌راند.

منجنیقها خران وحشی هم نامیده می‌شدند، چون به آنها که با پاهای خویش سنگ پرتاب می‌کنند مانند بودند، و گلوله اندازان را کژدم هم می‌گفتند، زیرا قلبی داشتند که بر روی لوحه فلزی استوار بود و چون به ضرب مشت فرود می‌آمد، فنر را می‌پراند.

ساختمان این ادوات حسابهای دقیق و دشواری را ناگزیر می‌ساخت؛ چوب آنها را می‌بایستی از میان محکمترین و سختترین تیرها برگزید و دندانهای آنها را به جملگی از مفرغ ساخت؛ این جهازها با بازوان اهرمها، قرقره‌های جرثقیلها*، چرخ طنابها یا چرخ دنده‌ها** کشیده می‌شدند؛ محورهایی نیرومند جهت نشانه روی آنها را تغییر می‌دادند؛ نوردهایی آنها را به پیش می‌راندند و مهمترین آنها را که تکه تکه حمل می‌شدند، پیش روی خطر دشمن سوار می‌کردند.

اسپندیوس سه منجنیق بزرگ را در سه سوک اصلی جای داد؛ در برابر هر دروازه يك ثقبه زن و در برابر هر برج يك گلوله انداز استوار کرد و باروکوبهای سیار*** از پشت سر در گردش بودند. لیکن می‌بایستی آنها را در برابر آتش محاصره شدگان حراست کرد و نخست خندق را که از حصار جداشان می‌ساخت انباشت.

دالانهایی از پرچینهای نی سبز و هلالیهایی از چوب بلوط، همانند سپرهای غول پیکر لغزان به روی سه چرخ، را به پیش می‌راندند؛ کلبه‌های محقری پوشیده از پوستهای تازه جانوران و آکنده از جلبک، کارگران را پناه می‌دادند؛ پرده‌هایی فراهم آمده از طناب بندی را که برای نسوز شدن در سر که خیسانده بودند، حفاظ منجنیقها و

* Maufle ، ترکیبی از قرقره‌ها که برای بلند کردن بارها به کار می‌رود. - م.

** Tympan ، وصف این دستگاه به زودی خواهد آمد. - م.

*** Carrobaliste ، منجنیقهایی سوار بر ارابه که با اسب کشیده می‌شدند

تاجابه‌جا کردنشان آسان باشد. - م.

گلوله‌اندازها ساختند. زنان و کودکان می‌رفتند تا از ساحل دریا
قلوه‌سنگ برگیرند و بادستهای خویش گل جمع می‌کردند و برای
سربازان می‌آوردند.

کارتاژیان نیز آماده می‌شدند.

هامیلکار، با اعلام اینکه برای یکصدویست و سه روز در
آب‌انبارها ذخیره آب هست، به‌زودی زود کارتاژیان را قویدل ساخته
بود. این سخن و حضور خود هامیلکار در میان کارتاژیان و به‌ویژه
وجود زائیمف، به‌آنان امید فراوان داد. کارتاز از آن درماندگی کمر
راست کرد؛ آنان که اصل کنعانی نداشتند باشور و هیجان دیگران
برانگیخته شدند. سلاح به‌دست بردگان دادند، در زرادخانه‌ها هرچه
سلاح بود بیرون کشیدند؛ شارمندان هر یک بر سر شغل و مقام خود
بودند. هزار و دویست مرد جنگی از فراریان دشمن پیوند پس‌ازمرگ
یاران دیرین خویش زنده‌مانده بودند؛ سوفت جمله آنان را سرکردگی
بخشید؛ و درودگران، سلاحسازان، آهنگران و زرگران بر سر جهاز-
های جنگی گمارده شدند. کارتاژیان، به‌رغم شرایط صلح بارومیان،
چند دستگاه از این ادوات را نگاه داشته بودند. آنها را مرمت کردند.
به این لوازم آشنا بودند.

دسترسی به‌دوجانب شمالی و شرقی شهر که از دریا و خلیج
حفاظتهایی داشتند میسر نبود. به‌روی حصار روبه‌روی بربران،
تنه‌های درخت، سنگهای آسیاب، جامهای پرازگوگرد، تشتهای
پراز روغن بردند و کوره‌هایی به‌پا کردند. بر بام برجها سنگ
انباشتند، و خانه‌هایی که همسایه دیوار به‌دیوار برج و باروی شهر
بودند باشن آکنده شدند تا استوارتر گردند و بر کلفتیشان افزوده
شود.

بربران به دیدن این بسیجکاریها خشمگین شدند. خواستند در
دم دست به‌پیکار زنند. جرمهای گرانی که در منجنیقها گذاشتند چندان
سنگینی بیرون از اندازه داشت که اهرمهای مال‌بندگونه گسسته
شدند؛ حمله به تعویق افتاد.

سرانجام در سیزدهمین روزماه شباط، سپیده‌دمان، صدای
ضربه‌ای گران بر دروازه خامون شنیده‌شد.

هفتاد و پنج سرباز طنابهایی را که در قاعده الوار غول پیکری
استوار شده بود می‌کشیدند. الوار، افقی به زنجیرهای پیوسته به

تیری قائم آویخته بود و به سرفوجی تمام از مفرغ منتهی می شد. تیر قائم را با تخته پوستهای گاونر قنطاق کرده بودند؛ جای جای، حلقه-های آهنینی به دور آن کشیده شده بود؛ سه برابر ستبری تن آدمی را داشت؛ صد و بیست ارش درازای آن بود، و به زیرانبوهی از بازوان پرهنه که آن را به پیش می راندند و باز پس می کشیدند، بانوسان منظمی پیش و پس می رفت.

ثقبه زنهای دیگری در برابر دروازه های دیگر به جنبش درآمدند. درون چرخهای میان تپی چرخ دنده ها، مردانی دیده شدند که پله پله بالا می رفتند. قرقره ها و فرفره ها به ژغژغ درآمدند؛ پرده های طنابی فرو افتادند و باران سنگ و تیر به یکجا باریدن گرفت؛ جمله فلاحندان که پراکنده شده بودند دوان دوان می آمدند. تنی چند از آنان که به زیر سپرهای خویش کوزه های صمغ وانگم پنهان کرده بودند به بارو نزدیک می گشتند؛ سپس آنها را به زور بازو پرتاب می کردند. این تگرگ گلوله ها، تیر و پیکانها و اخگرها از فراز سر نخستین صفهای-گذشت و خطی کمانی در فضا می کشید و پشت دیوارها به زمین می-افتاد. لیکن بر فراز دیوارها، جرثقیلهای بلندی که زمانی برای برپا داشتن دگلهای کشتیها به کار می رفتند برافراشته شدند، و از آنها گازانبرهایی کوه پیکر، که به دو نیمدایره از درون مضرس می پیوستند، فرو افتادند. این گازانبرها ثقبه زنها را به دندان گرفتند. سر بازان که دودستی به الوار چسبیده بودند آنرا پس می کشیدند. کارتازیان زور می آوردند که آن را بالا بکشند، و این کشاکش تا شب به دراز انجامید.

چون فردای آن روز سپاهیان مزدور کار خویش را از سر گرفتند، روی حصارها سراسر از تاجه های پنبه، چادرها و بالشها مفروش بود؛ کنگره ها با حصیر بسته شده بود، و بر روی بارو، میان جرثقیلهای خطی از سه دندانه ها و کاردها باز شناخته می شد که به چوب دستهای پی بسته شده بودند. دردم، ایستادگی جنون آسایی آغاز گردید.

تنه های درخت که به طنابهای کلفتی بسته شده بودند نوبه به نوبه از بالا به پایین می افتادند و بر ثقبه زنها ضربه وارد می کردند، قلابهایی که با گلوله اندازها پرتاب می شدند بام کلبه ها را از جا بر می-کنند، و از فراز برجها، جویبارهایی از سنگ چخماق و سنگریزه های ساحلی سرازیر می شد.

سرانجام ثقبه‌زننها دروازه‌خامون و دروازه‌تاگاست‌راشکستند.
لیکن کارتاژیان درون دروازه‌چنان تلی‌ازمواد و مصالح انباشته‌بودند
که لنگه‌درهاگشوده‌نشدند و همچنان برپا ایستادند.

آنگاه مته‌های بزرگی‌را در دیوارها فرو بردند و این‌مته‌هاکه
در **بندهای میان** تکه‌های یکپارچه‌جای می‌گرفتند، آنها‌را سست می‌
کردند. کارگران جہازهای جنگی‌را به‌جوخه‌هایی بخش‌کردند و کار
آنها سامان‌بهتری گرفت؛ از بامداد تا شامگاه، یک‌بند، با دقت
یکنواخت کارگاههای بافندگی، کار می‌کردند.

اسپندیوس از راه بردن آنان خسته نمی‌شد. به‌تن خویش
حلقه‌های طناب‌گلوله‌اندازها را می‌کشید. برای آنکه در کشیدگی دو
جانبه آنها موازنه و برابری تمام برقرار باشد، در عین آن‌که به‌نوبت از
راست و از چپ ضربه‌هایی بر طنابها می‌نواختند، آنها را سفت می‌
کردند، تا زمانی که از هر دو سو صدای یکسانی برمی‌آمد.

اسپندیوس برپیکره آنها سوار می‌شد. نوک پای خویش را
آهسته به آنها می‌زد، و همچون ساززنی که چنگی را کوب کند گوش تیز
می‌کرد. سپس، چون اهرم مال‌بندگونه منجنیق بالا می‌رفت، چون
ستون گلوله‌انداز به حرکت فتر به‌لرزه درمی‌آمد و سنگها به‌سان
شعاعهایی پرتاب می‌شدند و تیر و پیکان به‌سان جویبارهایی روان
می‌گشتند، چنانکه گفتی به دنبال آنها می‌شتابد، سراسر پیکرش را
خم می‌کرد و بازوان را در هوا تاب می‌داد ۱۳۵.

سربازان که بر استادیش آفرین می‌گفتند، فرمانهایش را به‌کار
می‌بستند. در گرماگرم کار، درباره نامهای جہازهای جنگی، بالبداهه
مطایبه‌هایی می‌گفتند. بدین‌سان، چون گازانبرهایی که برای گرفتن
ثقبه‌زننها (قوچها) به‌کار می‌رفت (گرگ) نام داشت و دالانهای
سریوشیده را «چفته‌مو» می‌خواندند، خودشان بره‌های آن گرگ می‌
شدند، یا خود به‌انگورچینی روان بودند، و در حال مسلح ساختن
ادوات خویش، روبه‌سنگ اندازها (خران و حشی) می‌کردند و می‌
گفتند: «هین، خوب جفتک بینداز!» و به گلوله اندازها (کزدمها) می‌
گفتند: «نیشست را در دلشان فروکن!» این لودگیها که همچنان مکرر
می‌شد، آنان را قویدل می‌داشت.

با این‌همه جہازهای جنگی باروی شهر را هیچ ویران نمی‌کرد.
این بارواز دو حصار که فاصله آنها از خاک آکنده شده بود پدید می‌آمد؛

جهازهای جنگی بخشهای بالایی حصارها را فرو می ریخت. لیکن محاصره شدگان، هر بار، باز آنها را بالا می بردند. مათو فرمان داد تا برجهایی چوبین به بلندی برجهای سنگی بسازند. درخندق، علف، میخ طویله، سنگریزه و ارابههایی را با چرخهایشان ریختند تا زودتر پرش سازند؛ پیش از آنکه پر شود، جماعت بیکران بر بران در دشت به يك حرکت به موج درآمد، و چون دریایی پر جوش و خروش برای کوبیدن پای دیوارها به پیش شتافت.

نردبانهای طنابی را پیش آوردند؛ هم نردبانهای راست را وهم نردبانهای شامل دو دیرك را که يك رشته چوب خیزران پیوسته به پلی متحرك، به یاری طنابها و قرقرهها، از آنها فرو می افتاد. این نردبانها پلههای راست بیشماري پدید می آوردند که به دیوار تکیه داشتند و سربازان مزدور، به صف، یکی از پی دیگری، سلاح به دست، از آنها بالا می رفتند. از کار تاثیران احدی روی نمی نمود؛ هم در آن دم، سپاهیان مزدور نزدیک به دوسوم حصار را پیموده بودند. کنگرهها گشوده شدند و چون دهان اژدها، دود و آتش بیرون فشانند؛ باران شن فرود می آمد و از شکافها و درزهای صفحههای جوشن فرو می رفت؛ نفت سیاه به جامهها می چسبید؛ قطرههای سرب گداخته به کلاهخودها می خورد و به اطراف می پاشید و گوشت تن را سوراخ سوراخ می کرد؛ بارانی از جرقه و اخگر به روی چهره شتك می زد و چنین می نمود که از چشمخانههای بیچشم، دانههای اشکی به درشتی با دام فرو می چکد. زلف سربازان که خود یکسره از روغن داغ، زرد و ش شده بود آتش می گرفت. آنان دویدن می گرفتند و در دیگران نیز شعله می افکندند. از دور، بالا پوشهایی آغشته به خون، به روی آنان می افکندند و خاموششان می کردند. تنی چند از آنان که زخمی بر تن نداشتند، راستتر از تیر چوبی، با دهان باز و بازوان از هم گشوده، بیجنبش بر جای ماندند.

یورش، چند روزی پایی، مکرر شد، - چه، سپاهیان مزدور امیدوار بودند با صرف نیروی فراوان و بانیشان دادن دلیری و بیباکی بسیار پیروز شوند.

گاهی سربازی بر شانههای سرباز دیگری بالا می رفت و لای سنگها میلهای فرو می کرد، سپس آن را همچون پله نردبانی به کار می گرفت و بالاتر می رفت و آنگاه میله دوم و سپس میله سوم را فرو

می‌کرد، و در پناه لبه کنگره‌ها که از حصار پیش آمده بود، اندک اندک بدین سان خود را بالا می‌کشید؛ لیکن همواره چون به بلندی معینی می‌رسید از نو فرو می‌افتاد. خندق بزرگ از لاشه‌ها لبریز شده بود؛ به زیر پای زندگان، زخمیان با لاشه‌های مردگان و نیمه‌جانان به هم می‌آمیختند و به روی هم انباشته می‌شدند. در میانه شکمهای سفته شده، مخمهای افشان گشته و گودالهای خون، تنه‌های سوخته درختان لکه‌هایی سیاه پدید می‌آورد، و بازوان و ساقهایی که تانیمه از درون تلی بیرون آمده بود، همچون پایه‌های مودر تاکستان آتش گرفته‌ای، خدنگ ایستاده بودند.

چون نردبانها بسنده نبود برجهای سیار* را به کار انداختند و آنها ادواتی بودند مرکب از تیر درازی که از پهنای بر روی تیر دیگری استوار شده بود و بر سر آن سبد چهارگوشی آویزان بود که سی سرباز پیاده نظام با سلاحهای خود می‌توانستند در آن جای گیرند. ماتو خواست تا در نخستین برج سیاری که آماده شده بود سوار شود. اسپندیوس او را بازداشت.

سربازی چند به روی چرخ آسیابی خم شدند، تیر بزرگ از زمین بلند شد، به حالت افقی درآمد، سپس نیمه‌قائم ایستاد و چون يك سر آن زیاده سنگین بود، چون نی سترگی تا می‌شد. سربازان که تا زنخدان ناپدید بودند به روی هم انباشته شده بودند، جز پرهای کلاه خود چیزی دیده نمی‌شد. سرانجام، چون تیر به پنجاه ارشی زمین رسید، چند بار به راست و چپ چرخید، سپس فرود آمد، و به سان دست غولی که دسته‌ای از گورزادان را به چنگ گیرد، سبد آکنده از سربازان را بر لب حصار فرو گذاشت. آنان در میان جماعت جستند و هرگز بازنگشتند.

همه برجهای سیار دیگر نیز به اندک زمانی آماده شدند. لیکن برای گرفتن شهر به صد برابر آنچه وجود داشت نیاز بود.

آنها را به شیوه‌ای مرگبار به کار بردند: کمانگیران حبشی در سبدها جای می‌گزیدند؛ سپس، طنابهای کلفت را مهار می‌کردند و آنان در فضا معلق می‌ماندند و تیرهای زهر آگین بر شهر کارتاژ می‌باریدند. پنجاه برج سیار که بر کنگره‌های حصار شهر مشرف بودند،

* tollénone ، نگاه کنید به (قاموس، ذیل آشور) که در آن از «برجهای منقوله» یاد شده است. - م.

این گارتاژ را همچون کرکسان دیوپیکری فرا می گرفتند، و
سپاهان چون سربازان گارد را می دیدند که با لرزه های سختی به روی
بارو جان می سپارند می خندیدند.

همینکار عده ای از سربازان پیاده نظام سنگین سلاح را بدانجا
فرستاد؛ وی آنان را وامی داشت تا هر روز بامداد شیره گیاهان خاصی
را که از اثر زهر ایمنشان می داشت بخورند.

در شبی تاریک، بهترین سربازان خویش را در چند کرجی باربری
و به روی چند تخته نشاند، و به سمت راست بندر پیچید و در «تنیا»
پیاده شد. سپس، اینان تا جایگاههای مقدم بر بران پیش رفتند و از
دو پهلو در برشان گرفتند و کشتار فراوانی از آنان کردند. سربازی
چند خود را به ریسمانهایی می آویختند و شبانه مشعل به دست از فراز
حصار به زیر می آمدند و استحکامات سپاهیان مزدور را آتش می-
زدند و از نو بالا می رفتند.

ماتو به هیجان در آمده بود؛ هر مانع تازه ای آتش خشمش را
تیزتر می کرد؛ کار به جایی می رسید که خیالهایی موحش و غریب به
سرش می زد. در خیال، سالامبو را به دیدارگاهی فرا خواند، سپس
چشم به راهش ماند. وی نیامد، و این، به دیده اش خیانتی تازه جلوه
کرد، - و از آن پس از وی بیزار شد. اگر کالبد بیجانش را هم می دید،
شاید بی اعتنا از آن دور می شد. وی شماره پاسداران مقدم را دوچندان
ساخت، سه شاخه هایی در پای باروی شهر در خاک نشاند؛ پایدامهایی
در زمین پنهان کرد، و به لیبیاییان فرمان داد تا جنگلی از هیزم برایش
بیاورند که بر افزود و گارتاژ را چون کنام رو باهان آتش زند.

اسپندیوس بر سر محاصره شهر پای می فشرد. در جستجوی
آن بود که جهازهای سهمگینی بیافریند که هرگز مانندش را کسی
نساخته باشد.

دیگر بر بران که دور از آنجا به روی تنگه اردوزده بودند از این
کند کاریها حیران مانده بودند؛ در میانشان زمزمه به راه افتاد؛ آزادشان
گذاشتند.

آنگاه باقمه ها و زوبینهای خویش می تاختند و آنها را بر
دروازه ها می کوفتند. لیکن برهنگی تن بیشتر زخم پذیرشان می کرد و
گارتاژیان فراوان از ایشان کشتار می کردند. و سپاهیان مزدور از
سرقابت دریغناگری، بیگمان، از این کشتار شاد شدند. از آنجا

ستیزه‌ها و پیکارهایی میان آنان در گرفت. وانگهی، چون روستاویران شده بود، دیری نگذشت که خواربار را از چنگ یکدیگر بیرون کشیدند. آنان روحیه خویش را می‌باختند. دسته‌های زیادی راه خویش گرفتند و رفتند. جماعت چندان انبوه بود که رفتن آنان به چشم نیامد.

بهترین ایشان درصدد زدن نقبهایی برآمدند؛ خاک‌سست بود و ریزش کرد. در جاهای دیگری همین کار را از سر گرفتند؛ هامیلکار همواره با نهادن گوش خویش روی سپری برنزی جهت نقب را به فراست درمی‌یافت. وی به‌زیر راهروی که برجهای چوبین می‌بایستی بپیمایند، ضد نقبهایی زد، و برجا هنگامی که خواستند آنها را پیش رانند در گودالهایی فرو افتادند.

لاجرم، جملگی مقر آمدند که تاسکوی درازی به بالای حصارها برپا نشود که پیکار در رویه‌ای هم‌تراز میسر باشد، شهر ناگشودنی خواهد ماند و می‌شدروی سکورا سنگفرش کرد تا بتوان جهازهای جنگی را به روی آن غلتاند. آنگاه برای کارتاژ ایستادگی محال می‌بود.

شهر کارتاژ به آنجا رسیده بود که اندک‌اندک از تشنگی رنج می‌کشید. آب که در آغاز شهر بندان باری دو کزیتا بها داشت، حالیا باری یک شاقل نقره فروخته می‌شد*، آذوقه گوشت و گندم نیز ته می‌کشید؛ مردم از گرسنگی هراسان بودند؛ تنی چند نیز سخن از مفتخواران پیش کشیده بودند که همگان را به هراس می‌افکنند.

از میدان خامون گرفته تاهیکل ملکارت، لاشه‌ها کوچه‌ها را می‌بست، و چون پایان موسم تابستان بود، مگسهای سیاه‌درشتی رزمیان را به ستوه می‌آوردند. تنی چند از پیرمردان زخمیان را می‌بردند، و پارسایان، سوگواری خیالی و فرضی نزدیکان و دوستان خویش را، که دور از دیار خود در میدان جنگ به رحمت ایزدی پیوسته بودند، دنبال می‌کردند. بساط مجسمه‌هایی مومی با زلف و لباس، در پهنای درگاهی خانه‌ها گسترده شده بود. آنها با گرمای شمعهای مومی بزرگ که در کنارشان روشن بودند، آب می‌شدند؛ رنگ برشانه- هایشان فرو می‌چکید، وسیل اشک بر رخسار زندگان که در کنار آنها به آوای یکنواخت نوحه‌هایی زمزمه می‌کردند روان بود. جمعیت، در این میانه، شتابان بود؛ دسته‌های سلاح به کف می‌گذشتند؛

* یعنی سه برابر شد، زیرا هر شاقل معادل سه کزیتا بود. م.

فرماندهان به بانگ بلند فرمان می دادند، و همواره ضربه های ثقبه زننها که باروها را می کوفتند به گوش می رسید.

گرمای هوا چنان توانفرسا شده بود که پیکرها باد کرده بودند و دیگر در تابوتها جا نمی گرفتند. آنها را در میانه بستانسرا می سوزاندند. لیکن آتش از تنگی میدان در دیوارهای همسایه می گرفت و ناگهان شعله هایی بلند همچون خونی که از سرخرگی برون جسد از خانه ها برمی خاست. بدین سان، مولک، بر کارتاز چنگ افکنده بود، نمودگاه او، آتش، باروها را در چنبر محاصره تنگ می فشرد، غلتاغلتن در کوچه ها پیش می رفت و لاشه ها را نیز به کام می کشید.

کسانی که، به نشانه نومییدی، بالاپوشهای رقعه رقعهای به بر داشتند، در گوشه چهارراهها آشپان کردند. آنان به مخالفت با ریش سفیدان و هامیلکار سخنان هیجان انگیز می گفتند، ویرانی تمام را به مردمان خبر می دادند و آنان را برمی انگیزتند که همه چیز را خراب کنند و هر کاری را روا شمارند. خطرناکترین اینان نوشندگان شیرۀ بنگدانه* بودند، آنان در حال نشئه خویشتن را درندگان می پنداشتند و به روی رهگذران برمی جستند و ایشان را از هم می دریدند. مردم به گردشان حلقه می زدند، و بدین سان دفاع از کارتاز به دست فراموشی سپرده می شد. سوفت به فکر افتاد که بنگیان دیگری را با پرداخت مزد به پشتیبانی از سیاست خویش وادارد.

تندیسهای خدایان را به زنجیر کشیده بودند تا روح آنان را در شهر نگه دارند. به روی خدایان پاتاک چادرهایی سیاه کشیدند و پلاسهای در قربانگاه گسترده؛ می کوشیدند تا غرور و غیرت بعلمها را با فرو خواندن سخنان زیر در گوششان برانگیزند: «تو به شکست تن خواهی داد! نکند دیگر خدایان از تو توانا تر باشند؟ خودی بنمای! ما را یاری کن! تا قومهای دیگر نگویند که اکنون خدایان شان کجایند؟» پریشان دلیلی مستمر طایفه کاهنان را آشفته دل می کرد. به ویژه کاهنان و به، از آنجا که بازگشت زائیمف کاری از پیش نبرده بود، بیمناک بودند. آنان در چاردیواری سوم که همچون درّی ناگشودنی بود خود را به زندان کرده بودند. تنها يك تن از ایشان دل به دریا می زد

* Jusquiamه مقصود عصاره بنگدانه سیاه است، و آن زهری است کشنده که به عنوان مخدر نیز به کار می رود. ا.م. برابر آن در فرهنگها بذرالبنج (بنگدانه) و سکران (به عربی) و سیکران نیز آمده است. -م.

و بیرون می آمد و آن کاهن کاهنان، شاهاباریم بود.

وی به نزد سالامبو می آمد. لیکن چشمه‌ها را به روی او می دوخت و بی آنکه دم بر آورد، تماشایش می کرد یا آنکه فراوان سخن می گفت و سرزنشهای او از هر زمانی تندتر بود.

به کیفیتی تناقض آمیز که نمی شد از آن سر در آورد، این گناه را بر دختر جوانسال نمی بخشود که به فرمان او رفتار کرده بود. شاهاباریم همه ماجرا را به فراست دریافته بود. و سوسه این اندیشه آتش حسد و غیرت ناشی از عنن او را تیزتر می کرد. این گناه بر سالامبو می نهاد که باعث جنگ است. ماتو، به گمان او، کارتاز را در محاصره گرفته بود تا زائیمف را بار دیگر برگیرد، و رگبار نفرین و نیشخند بر سر این بربر که در هوای به چنگ آوردن چیزهای مقدس و متبرک بود، می بارید. با این همه، این آن چیزی نبود که شاهاباریم می خواست بگوید.

لیکن، سالامبو دیگر اکنون هیچ وحشتی از او در دل نمی یافت. غمهایی که پیش از آن رنجش می داد رهایش کرده بود. آرامش غریبی وجودش را فرا گرفته بود. نگاههایش که کمتر واله و سرگردان بودند با شراره‌ای صافی و زلال می درخشیدند.

در این میانه اژدرمار باز رنجور شده بود، و چون سالامبو به خلاف چنین می نمود که درمان می یابد، تعناک سالخورده که می پنداشت اژدرمار با سستی و ناتوانی خویش رخوت و فسردگی خداوندش را می گیرد، شاد می شد.

یک روز بامداد، کنیزک اژدرمار را پشت بستر پوست گاو نر دید که سخت بر خود پیچیده و از مرمر سردتر است و سرش به زیر مشتکی گرم ناپدید شده است. به فریاد او سالامبو سر رسید و بانوک نعلینش چنددمی آن را برگرداند، و کنیزک از خون سردی او حیران ماند.

دختر هامیلکار دیگر روزهای پرهیزش را با آن تب و تاب پیشین دراز نمی کرد. روزهایی تمام را در ایوان خویش می گذراند و در آنجا آرنجها را بر طارمی تکیه می داد و به تماشای آنچه در برابر چشم داشت سرگرم می شد. لبه حصارها در کران شهر خطهای کژمژ نابرابری بر آسمان می کشید، صف نیزه‌های پاسداران بر سپهر مینا، گفتی حاشیه دوزی سنبله نگار پدید می آورد. سالامبو در ورای آن، در

فصله برجهای، رزم آرایسهای بربران را می دید؛ روزهایی که در
شهر بندان درنگی پدید می آمد، حتی می توانست تمیز دهد که به چه
کارهایی سرگرمند. آنان سلاحهای خود را مرمت می کردند، برزلفها
روغن می مالیدند، یاد دریا دستهای خون آلود خویش را می شستند،
در خیمه ها فرو کشیده شده بود، چارپایان بارکش نواله می خوردند،
و در آن کران، داسهای ارا به ها، که به شکل نیمدایره یی رده بسته
بودند، به سان شمشیر می نمودند که دریای کوهها آخته
شده باشد. سخنان شاهاباریم به یادش آمد. وی چشم به راه نامزدش
نار اواس بود. به رغم کینه ای که از ماتو دردل داشت، دلش می خواست
باز او را ببیند. از میان همه کارتاژیان شاید ماتو تنها کسی بود که
بی واهمه و پروا با او سخن گفته بود.

غالباً پدرش به سراچه او می آمد. نفس زنان به روی بالشچه ها
می نشست و با حالتی توان گفت مهرآمیز و راندازش می کرد، گفتی به
تماشای او خستگی از تنش به در می رود؛ گاهی درباره سفرش به
اردوگاه سپاهیان مزدور از وی پرسشهایی می کرد. حتی از او پرسید
که نکند کسی وی را به آنجا سوق داده باشد، و سالامبو چندان از نجات
دادن زائیمف مغرور بود که به اشاره سر پاسخ داد: نه.

لیکن سوفت همواره به بهانه کسب خبرهای نظامی بر سر ماتو باز
می گشت. وی هیچ سر در نمی آورد که دخترش ساعتی را که درون
خیمه ماتو به سر برده چگونه گذرانده است. راستش اینکه، سالامبو
از ژیسکون سخنی نمی گفت، چه، می اندیشید که واژه ها به خودی
خود دارای نیروی تأثیرند و از این رو نفرینهایی که برای کسی بازگو
می شود، چه بسا به هم او باز گردد، و درباره وسوسه آدمکشی* خود
نیز خموشی می گزید، از ترس آن که مبادا وی را سرزنش کنند که چرا
به آن وسوسه دل نسپرده است. می گفت که سرفرمانده** سخت
خشمگین می نمود، بانگ و فریاد بسیار برداشته و سپس به خواب رفته
بود. سالامبو، بیش از این چیزی نمی گفت و این شاید از سر شرم بود
یا از بسیاری ساده دلی که موجب می شد به بوس و کنار سرباز چندان
وقعی نگذارد. وانگهی، این جمله دردل سودایی و پریشانش همچون
خاطره رؤیایی عذاب دهنده ای موج می زد، و او خود نمی دانست به چه

* اشاره به وسوسه کشتن ماتو درون خیمه اوست. - م.

** مقصود ماتو است. - م.

شیوه و باچه سخنانی آنرا بیان کند.

شبی که آنان بدین سان رودر روی یکدیگر جای داشتند، *تعناک* سراسیمه سر رسید و گفت که پیرمردی همراه کودکی درون باغ سرای است و می خواهد سوخت را ببیند.

رنگ از رخسار هامیلکار پرید، سپس به تندی گفت:
«بالا بیاید!»

ایدیبال، بی آنکه پشت دوتا کند از در درآمد. دست پسرکی را که درون بالاپوشی از پشم تگه* پنهان بود به دست داشت، و دردم کلاهکی را که چهره پسرک در پناه آن بود برداشت و گفت:

«خدایگانا، هان! به دست تو می سپارمش!»

سوخت و غلام به گوشه ای از اتاق سرفرود بردند.

کودک همچنان سرپا در وسط اتاق ایستاده بود، و بانگاهی که بیشتر کنجکاو بود تا حیرت زده، سقف، اثاثه، گردنبندهای مروارید افتاده به روی پارچه های ارغوانی، و این زن جوان با فر و شکوه را که به سوی او سرک کشیده بود، می پیمود. وی شاید ده سال داشت و از شمشیر رومی بلندتر نبود ۱۳۶. موهای وز کرده اش بر پیشانی بر آمده اش سایه می افکند. تو گفتی مردمک چشمانش در جستجوی پهنه هایی بیکران است. پره های بینی باریکش سخت می تپید، بر سراسر وجودش درخشندگی وصف ناپذیر کسانی که برای کارهایی خطیر آفریده شده اند پرتوافشان بود. چون بالاپوش گرانس را کنار انداخت، پوست سیاهگوشی بر تنش ماند که به دور کمرش بسته شده بود، و پاهای کوچک برهنه اش را که از گردو خاک پوشیده بود استوار و جازم بر لوحهای کف تالار می نهاد. لیکن، بیگمان، به فراست دریافت که در پیرامون مطالب مهمی گفتگو می کنند، چه یکی از دستها را بر پشت نهاده، ز نخدان در گریبان فرو برده، یک انگشت به دهان گرفته و بی حرکت ایستاده بود.

لاجرم، هامیلکار به اشاره ای سلامبو را به نزد خود خواند و آهسته به وی گفت:

«اورا نزد خود نگه دار، می شنوی! احدی، حتی از خانه زادان، نباید به وجودش پی برد!»

* به لهجه شیرازی بز نر را «تگه» گویند. - م.

سپس، از پشت در، يك بار ديگر از ايديبال پرسيد كه آيا يقين دارد هيچ كس آنان را ندیده است.
علام گفت:

«نه! كوچه‌ها خلوت بود.»

می گفت جنگ همه شهرستانهارا فرا گرفته و او برای پسر خدايگانش ترسان بوده است. باری چون نمی دانست در كجا پنهانش كند، درون بلمی در امتداد كرانه‌ها روانه شده بود؛ و بادیدن باروها سه روز بود كه در خلیج پیچ و خم می زده است. عاقبت شب پیش چون پیرامون خامون خلوت می نمود، از تنگه آبی به چابکی گذر کرده و از آنجا كه دهانه بندر آزاد بوده، نزدیک زرادخانه به روی ساحل دریا پیاده شده است.

لیکن پس از اندك زمانی، بربران در برابر بندر كلك بسیار بزرگی مستقر كردند تا كارتاژیان را نگذارند كه از آن بیرون شوند. آنان برجهای چوبین را برپا می داشتند و در عین حال سكوی برابر حصار شهر بالا می آمد.

از آنجا كه بر سر راههای ارتباط با خارج مانعهایی پدید آمده بود، قحط و غلایی تحمل ناپذیر روی نمود.

سگان، جمله استران، همه خران و سپس پانزده زنجیر پیلی را كه سافت همراه خود آورده بود كشتند. شیران هیکل مولك شرزه و هار شده بودند و بندگان حرم دیگر یارای نزدیک شدن به آنها را نداشتند. نخست بربران زخمی را خوراك شیران ساختند؛ پس از آن لاشه‌هایی را كه هنوز سرد نشده بودند در برابرشان افكندند؛ شیران از خوردن مردار سر باز زدند و جملگی جان سپردند. شامگاهان، کسانی در امتداد کویهای محصور كهنه و ویران پرسه می زدند و میان سنگها گیاهان و گلپایی می چیدند و در شراب می جوشاندند - شراب از آب ارزانتر بود. برخی دیگر تاجایگاههای مقدم دشمن می - خزیدند و درون خیمه‌ها می رفتند و خوراکی می دزدیدند؛ بربران كه دستخوش بهتزدگی می شدند، گاهی آنان را می گذاشتند كه به شهر باز گردند. عاقبت روزی فرا رسید كه ویش سفیدان پنهان از دیگران، بر آن دل نهادند كه اسبان هیکل اشمون را سر ببرند ۱۲۷. این اسبان، جانورانی مقدس بودند كه كاهنان بزرگ بانوارهای زرین، یالهایشان را می بافتند، وهستی آنان گردش خورشید را، كه مثال

آتش در برین صورتش شمرده می شد، تفسیر می کرد. گوشتشان را به چند بهره برابر بخش و پشت قربانگاه پنهان کردند. سپس **ریش سفیدان**، هر شب نیایشی را بهانه می کردند و به جانب هیکل رهسپار می شدند و نهانی سوره پا می کردند، و به زیر پیراهن خویش پاره ای هم برای فرزندان خود می آوردند. در کویهای خلوت، دور از حصارها، ساکنانی که کمتر تمپیدست و بینوا بودند، از بیم دیگران، سنگر می بستند و در پناهش آشیان می گرفتند.

سنگهای منجنیقها و ویرانیهایی که به فرمان مهتران برای دفاع از شهر انجام گرفته بود تلها و پشتتهایی از خرابهها در میان کوچه به روی هم انباشته بودند. در خاموشترین ساعات روز، ناگهان جماعتی از مردم فریادکشان می شتافتند، و از فراز آکروپل، آتش-سوزیها چون ژندههایی ارغوانی می نمود که بر روی بامها پراکنده شده باشند و باد آنها را درهم پیچیده باشد.

باهمه این اقدامها، سه منجنیق بزرگ از کار بازمی ایستادند. گزند آنها از اندازه بیرون بود، از جمله، سرمردی به روی آرایش سنتوری سرای سیسیت برجهید؛ در شارع کینیسدو، زنی که در حال زایمان بود بایک پارچه سنگ مرمر له و بچهاش با بستر تا چهارراه سینازین پرانده شد و در آنجا لحاف بستر زایمان را باز یافتند.

از همه خشم انگیزتر، گلولههای فلاخنداران بود. در اثنایی که خانوادهها سر سفره بینوری نشسته بودند و غذا می خوردند و سینهها پرآه و ناله بود، این گلولهها به روی بامها، درون باغها و در میان بستانسراها می افتادند. بر این پرتابههای بی امان حرفهایی نگاره بسته بود که در پیکر مصدومان نقش می بست، و بر کالبد کشتگان، ناسزاها و دشنامهایی مانند: **خوک، شغال، پلشت**، و گاهی متلکهایی مانند: **به دام افتاده!** یا: **سزای من همین بود**، خوانده می شد.

آن بخش از باروی شهر که از زاویه بندرگاهها تا بلندی آب انبارها گسترده شده بود شکافته شد. آنگاه مردم کوی مالکا خود را میان شارستان کهنه بیرسا از پشت سر و بربران از روبه رو یافتند. لیکن به جز از اندیشیدن به ساکنان آن کوی، برای افزایش ستبری دیوار و پالابردن هر چه بیشتر آن گرفتاری و مشغله کافی وجود داشت، از این رو آنان را به حال خود وا گذاشتند. جملگی تلف شدند، و هر چند عموماً منفور بودند، بر اثر این ماجرا نفرت سختی

صفت به‌همیلکار حس شد.

فرمای آنروز، هامیلکار سر مفاکهای را که گندم در آنها انداخته بود گشود، خادمانش آنها را میان مردم بخش کردند. تا سه روز مردم شکمها را انباشتند.

با این زیاده‌روی تشنگی توانفرساتر شد، و آنان همچنان آبشار بلندی را که آبروشن، در حال ریزش از فراز شادروان، پدید می‌آورد به چشم می‌دیدند. به‌زیر پرتو خورشید، بخاری لطیف از پای این آبشار برمی‌خاست و در کنار آن رنگین‌گمانی بسته می‌شد و جو بیار کوچکی که به‌روی ساحل پیچ‌وخم می‌خورد به‌خلیج می‌ریخت. هامیلکار سستی نشان نمی‌داد. وی به‌پیشامدی، به‌چیزی فرجامی و خارق‌عادت امید بسته بود.

غلامان خاصش صفحه‌های سیمین هیکل ملکارت را برکنند؛ از بندر، چهارم بلم با چرخ طناب‌هایی بیرون کشیدند و آنها را تاپای دماغه مایال آوردند. دیواری را که به‌روی گرانه داشت سوراخ کردند، و به‌سرزمین گلیا رفتند تا در آنجا به‌هر بهایی شده، سپاهیان مزدوری را اجیر کنند. با این‌همه هامیلکار از اینکه نمی‌توانست با شهریار نومی‌دیا ارتباط گیرد افسرده بود، چه می‌دانست که وی پشت سر بربران جای دارد و آماده‌است که بر آنان بتازد. لیکن نارواست که بیش از اندازه ناتوان بود به‌تنهایی خود را به‌خطر نمی‌افکند، و سوفت فرمان داد تا باروی شهر را دوازده پالم* بالا آورند، در آکروبل همه ادوات و لوازم زرادخانه‌ها را بینبارند و یک‌بار دیگر جهازهای جنگی را مرمت کنند.

برای طناب‌بندی منجنیقها، وترهای گردن گاوان نری یا وترهای پشت زانوان آهوان را به‌کار می‌بردند. لیکن در کارتاز نه‌آهویی بود و نه‌گاو نری. هامیلکار از **ریش سفیدان** گیسوان همسرانشان را خواست؛ همه آن‌زنان، گیسوان خویش را نیاز کردند، لیکن اندازه آن بس نبود. در کوشکهای اعضای سیسیت هزار و دویست کنیزک دم‌بخت بود، از آن کنیزکانی که برای روسبیگری در یونان و ایتالیا در نظر گرفته می‌شدند و گیسوانشان با به‌کار بردن روغن‌ها کشدار شده و برای ادوات و جهازهای جنگی بس نیکو بود. لیکن اگر آنها را می‌چیدند زیان آجل هنگفتی به‌بار می‌آورد. پس بر آن دل نهادند که در

* *Palme* ، واحد طول در روم باستان برابر ۷ سانتیمتر، م.

میان همسران توده مردم، زیباترین زلفهارا برگزینند. این زنان بی-آنکه ذره‌ای درغم نیازمندیهای میهن باشند، هنگامی که فراشان اعضای انجمن سدانه با مقراضهایی فرا رسیدند تا بر آنان دست گذارند، نومیدانه خروش و فریاد برآوردند.

خشم جنون‌آسایی که دوچندان گشته بود بر بران را برمی‌انگیخت. ازدور دیده می‌شدند که پیه‌تن مردگان را برای روغنکاری ادوات و جہازهای جنگی برمی‌گیرند، و برخی نیز ناخنهای کشتگان را برمی‌کنند و نوک به نوک به هم می‌دوختند تا از آنها جوشنهایی بسازند. آنان به فکر افتادند که در منجنيقها آوندهایی پراز افعی بگذارند، افعیانی که سیاهان باخود آورده بودند؛ آوندهای گلین به روی سنگفرش کوچه‌ها می‌شکست، افعیان به شتاب بیرون می‌خزیدند و چنین می‌نمود که به شتاب افزایش می‌یابند و چندان زیاد بودند که گفتمی به طبیعت از دیوارها سر برمی‌آوردند. سپس، بر بران، که از نوآوری خویش خشنود نبودند، آنرا کمال بخشیدند؛ آنان پلیدیهای گونه‌گون، آخال انسانی، پاره‌هایی از لاشه‌های جانوران و لاشه‌های آدمیزادگان را به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. بار دیگر در شهر طاعون افتاد. دندانهای کارتازیان می‌ریخت و لثه‌های آنان چون لثه‌های شتران پس از سفری دراز رنگ می‌باخت.

بر بران، ادوات جنگی را به روی سکویی که بر آورده بودند استوار کردند، هر چند این سکو در همه جا به بالای باروی شهر نرسیده بود. در برابر بیست و سه برج دژ شهر بیست و سه برج چوبین قد برافراشته بود. جمله برجهای معلق را بالا کشیده بودند و در میان، اندکی عقبتر از برجهای چوبین شهر کوب* هیولای دمتریوس - پولیورست که سرانجام به دست اسپندیوس ساخته شده بود،

* Hélépole (مأخوذ از واژه‌های یونانی: helein به معنی گرفتن و polis به معنی شهر)، اختراع چند جہاز جنگی به دمتریوس ملقب به پولیورست (شهرگیر) پادشاه مقدونیه (نگاه کنید به شرح اعلام - م.) نسبت داده شده و فلورین Hélépole را از روی پاره‌ای از نوشته‌های دیودورس سیسیلی (مورخ یونانی روزگار او گوشت امپراطور روم در سده اول پیش از میلاد - م.) وصف کرده است. خود واژه Hélépole به معنای «شهرگیر» است. و تیروویوس (معمار رومی سده اول پیش از میلاد - م.) و آمیانوس مارسلینوس (مورخ لاتینی سده چهارم میلادی که هم‌کاب زولین امپراطور روم در لشکرکشی به ضد پارتیان بود - م.) این جہاز جنگی را وصف کرده‌اند. ا.م.

جلوه‌گری می‌کرد. این جهاز جنگی که همچون آینه سکندر* هر می شکل بود، صدوسی ارش بالا و بیست و سه ارش پهنا و نه اشکوبه داشت که هرچه به قله نزدیکتر می‌گشتند و دارای حفاظی از فلس‌های مفرغی بودند و در پیچه‌های بسیاری در آنها کار گذاشته شده بود و پر از سرباز بودند؛ بر بام برین آن منجنیقی که دو پرتابگر در دو پهلویش جای داشتند برپا بود.

آنگاه هامیلکار برای کسانی که سخن از تسلیم به میان خواستندی آورد چلیپاهایی به پاداشت؛ حتی زنان به جرگه سپاهیان درآمدند. سربازان در کوچه‌ها می‌آرمیدند و دل‌ها سرشار از پریشانی و غم، انتظار می‌کشید.

سپس بامداد یک‌روز، هفتمین روز ماه نisan**، اندکی پیش از بردمیدن خورشید غریوبلندی، که بربران به یکجا برآورده بودند، به گوش رسید؛ شیپورهای نای سربی می‌خروشیدند، از شاخ‌های*** پفلغونیایی نعره‌گاوان‌نر به گوش می‌رسید. جملگی برخاستند و به سوی بارو شتافتند.

جنگلی از نیزه‌ها، مزارقها**** و شمشیرها در پای باروی شهر سیخ ایستاده بود. این جنگل به سوی حصارها خیز برداشت، نردبانها آویخته شدند، از لای کنگره‌ها، سرهای بربران نمایان شد.

الوارهایی که صف‌های ممتدی از سربازان آنها را به دست گرفته بودند بر دروازه‌ها کوفته می‌شدند، و^۱ در جاهایی که سکویی در میان نبود، مزدوران، برای ویران کردن دیوار، به صورت دسته‌هایی فشرده پیش می‌آمدند، رده نخست چندک می‌زد، رده دوم زانوخم می‌کرد، و دیگران یکی از پی دیگری بیش از پیش بالا می‌افراشت تا می‌رسید به آخرین نفرات که راست می‌ایستادند؛ وهم در آن حال در جای دیگر، برای بالارفتن از دیوار، بلندترین سربازان در پیشاپیش دیگران پیش می‌رفتند و کوتاه‌قدترین آنان به دنبال می‌آمدند، و جملگی، با دست چپ سپرهای خویش را به روی کلاهخودها می‌کوفتند و لبه‌های

* فانوس دریایی اسکندریه. - م.

** برابر آوریل. - م.

*** بوقها: نگاه کنید به (قاموس ذیل، شاخ و موزیک). - م.

**** نگاه کنید به (قاموس ذیل، اسباب جنگ). - م.

آنها را چنان تنگ هم نگاه می داشتند که گفتی انبوهی از سنگپشتهای درشت هیکل فراهم آمده اند. پرتابه به روی این جرمهای اریبی می سرید.

کار تازیان، سنگ آسیابها، دسته ها و نوا، تشتها، چلیکها، تختخوابها و هر آنچه را که گرانیی داشت و می توانست به یک ضربت مصدوم را از پا در آورد به روی بربران می ریختند. تنی چند از آنان در شکافهای کنگره ها با تور ماهیگیری به کمین می نشستند، و چون بربری به بالای حصار می رسید، خود را در شبکه دام گرفتار می دید و همچون ماهیان که بال و دم می زنند دست و پا می زد. آنان به دست خویش مزغله های خود را خراب می کردند، پاره هایی از دیوار فرو می ریخت و گرد و غبار زیادی بر می خیزاند، و منجنیقهایی که به روی بلندی استوار شده بودند به سوی یکدیگر سنگ پرتاب می کردند و سنگها در فضا به هم می خورد و هزار پاره می شد و چون بارانی پردامنه بر روی رزم آوران فرو می ریخت.

پس از اندکی دو گروه به سان زنجیری گران از پیکرهای انسانی درآمدند، این زنجیر در فاصله های دو بلندی چنان فشرده بود که موج می پذیرفت و چون در دو انتهای آن کی سست تر بود، بی آنکه پیش رود، پیوسته به خود می پیچید. هم آوردان به روی شکم دراز می کشیدند و به سان کشتیگیران یکدیگر را تنگ در بر می فشردند و له می کردند. زنان که به روی کنگره ها خم شده بودند ضجه می کشیدند. چادرشان کشیده و سفیدی پهلوهایشان ناگهان نمایان می شد و در میان بازوان سیاهان که خنجر در آن فرو می کردند می درخشید. لاشه های کشتگان به زیر فشار انبوه جمعیت همچنان سرپا به جا می ماند، این کشتگان با تکیه بر شانتهای یارانشان چند دقیقه ای راست راست، با چشمانی که به یک نقطه دوخته شده بود، حرکت می کردند. برخی از آنان که زوبینی از گیجگاهشان گذر کرده بود به سان خرسان سر می جنباندند. دهانهایی که برای فریاد کشیدن گشوده شده بودند همچنان باز می ماندند، دستهایی که بریده شده بودند به هوای پریدند. آن معرکه شاهد آنچه نیشها و زخمهای جانانه نیزه و شمشیر شد که تا دیر زمانی ورد زبان جان سالم به در بردگان بود.

در این میانه، تیرهایی از قلعه برجهای چوبین و سنگی برون می-جست. برجهای معلق، شاهد گلهای خود را به سرعت به حرکت در

می آوردند، و چون بر بران درون دخمه مردگان، گورستان کمپنسال
بومیان را زیر و رو کرده بودند، سنگهای گور را به روی کار تاژیان
پرتاب می کردند. گاهی طنابها بر اثر گرانی سبدهایی که زیاده سنگین
بودند بریده می شد، و توده هایی از مردان جنگی، جملگی دستها را به
هوا بلند می کردند و از آن بالا به زیر می افتادند.

تا نیمروز، کهنه سربازان پیاده نظام سنگین سلاح با خیره سری
حملة بر «تنیاء» را دنبال کرده بودند تا در بندر رخنه و ناوگان رانا بود
کنند. هامیلکار فرمان داد تا به زیر بام خامون آتشی باکاه نمناک بر
افروزند، و مزدوران که دود چشمانشان را کور کرده بود به جانب
چپ برگشتند و به ازدحام سهمگین سپاهیانی که یکدیگر را به درون
کوی مالکا می راندند پیوسته، فزونترش ساختند. سنتاگمهایی
مرکب از مردان جنگی نیرومند، که به قصد، برگزیده شده بودند، سه
دروازه را سوراخ کرده بودند. مانعهای بلندی که با تخته های میخکوبی
شده برپاشده بود از پیشرفت بازشان داشت؛ دروازه چهارمی بی-
ایستادگی گشوده شد؛ سربازان شتابان از روی آن به درون جستند
و به خندق در غلتیدند که در آن تله هایی گسترده شده بود. در سوک
جنوب شرقی، اوتاریت و رزم آورانش بارو را که شکاف آن با آجرهایی
بسته شده بود واژگون کردند. پاره زمین پشت سر آن روبه فراز
داشت، به چابکی از آن بالا رفتند. لیکن بر روی آن، دیوار دیگری
یافتند از سنگها و الوارهایی دراز که افقی افتاده بودند و همچون
خانه های شطرنج یک در میان روی هم جای داشتند. این شیوه کار، از آن
گلیاییان ۱۳۸ بود که سوفت به اقتضای حاجت آن را برگرفته بود،
گلیاییان خود را در برابر شهری از سرزمین خویش پنداشتند. آنان
به نرمی حمله کردند و پس رانده شدند.

از کوچه خامون تا بازار گیاه فروشان، سراسر سکوی کمر بندی
حصار، حالیا در دست بر بران بود و سربازان سامنیوم به نیش
نیزه های شکار، نیمه جانان را خلاص می ساختند، یا آنکه، یک پا
را به روی دیواری گذاشتند و در پایین، به زیر پای خویش، ویرانه-
هایی را که از آنها دود بر می خاست و دور از آنجا نبردی را که از نو در
می گرفت تماشا می کردند.

فلاخنداران، که در پشت سر، بخش بخش شده بودند همچنان
فلاخن می افکندند. لیکن، فنر فلاخنهای آکارنایی از بس کار کرده بود

شکسته بود، و تنی چند از آنان، همچون شبانان، بادیست قلوبه سنگهایی نثار می کردند: دیگران به یاری دسته تازیانه‌ای، گلوله‌هایی سربی پرتاب می کردند. زارگراس، که شانه‌هایش از زلفهای مشکین درازش پوشیده بود، جست و خیز کنان به همه جا می رفت و بالثاریان را باخود می کشید. دو خورجین به کمرش آویخته بود، پیوسته دست چپ را در آن فرو می برد و بازوی راستش به سان چرخ گردونه‌ای تاب می خورد.

ماتو در آغاز، از پیکار خودداری کرده بود تا بهتر بتواند بر جمله بربران به یکجا فرمان راند. او را در امتداد خلیج با سپاهیان مزدور، نزدیک لاغون بانومید یابیان و بر کرانه‌های دریاچه در جمع سپاهان دیده بودند. وی از آن کران دشت، توده‌های سربازان را، که پیایی فرا می رسیدند، به سوی خطوط استحکامات می فرستاد. اندک اندک نزدیک آمده بود، بوی خون، منظره کشت و کشتار و خروش شیپورها و کرناها سرانجام دلش را برانگیخته بود. آنگاه به خیمه خویش بازگشته، جوشن از تن به در آورده بود و پوست شیر خود را که برای نبرد راحت بود به بر کرده بود. پوزه شیر به روی سرجای گرفته بود و به گرد رخسارش حاشیه‌ای چنبرین از انیاب تیزبلند پدید می آورد، دستهای شیر به روی سینه‌اش چلیپا می شد و پاهای شیر چنگالهای خود را تا پایین زانوانش می کشانید.

ماتو بندشمشیر استوار خویش را که تبری دودم به روی آن می درخشید همچنان با خود داشت و شمشیر درازش را به دودست گرفته و از شکاف حصار چون باد صرصر به درون تاخته بود. به سان هر سکاری که شاخه‌های بید بنان را می پیراید و می کوشد هر چه پیشتر آنها را فرو افکند تا بیشتر مزدبستاند، در پیرامون خویش کارتازیان را می درود و پیش می رفت. کسانی را که می کوشیدند از پهلوها گرفتارش کنند باقیه شمشیر سرنگون می کرد، چون از روبه‌رو بروی حمله می آوردند پیکرشان را به نوک شمشیر سوراخ می کرد؛ اگر می کریختند، آنان را از هم می درید. دو جنگاور به یکجا بر پشتش جستند، وی به خیزی از پشت خود را به دری زد و آنان راله کرد. شمشیرش که فرود می آمد و بالا می رفت، در زاویه دیوار بشکست. آنگاه تبر گرانش را برگرفت و از پیش و پس، راه می گشودند و ماتویکه و تنها بزابر چاردیواری دوم، در پای آکروپل رسید. مصالحی که از

پس از آنکه از روی افکنده بودند روی پله‌ها انباشته شده و راه را بسته بود و از روی دستک آن بیرون می‌ریخت؛ ماتو، درمیانه ویرانه‌ها، رو برگرداند تا یارانش را فراخواند.

پره‌های ترگهایشان را که در میان انبوه جمعیت، افشان بود دید؛ این پرها در دریای خروشان کارزار فرو می‌رفتند و پیدا بود که هم‌زمانش در حال نابودیند؛ ماتو به سوی آنان خیز برداشت، آنگاه حلقه فراخ پره‌های سرخ فشرده شد و دیری نگذشت که یاران ماتو به هم پیوستند و درمیانش گرفتند. لیکن از کوچه‌های جانبی جماعتی عظیم بیرون می‌ریخت. وی را از کمر به برگرفتند، به هوا بلند کردند و تا بیرون بارو در جایی که سکو بلند بود کشانیدند.

ماتو به بانگ رسا فرمانی داد: همه سپرها به روی ترگها فرود آمد، وی به روی آنها جست، تا به دستگیره‌ای بیاویزد و به کارتاز بازگردد، و در حالی که تبر وحشتبار را جولان می‌داد، به روی سپرها که به امواج برنزی مانده بودند می‌دوید، توگفتی خدایی دریایی از روی خیزابه‌ها می‌گذرد و سه دندان خویس را تکان می‌دهد.

در این میانه، مردی با جامه‌ای سفید، خونسرد، و بی‌اعتنا به خطر مرگی که از هر جانب او را دربر گرفته بود، بر لب بارو گام می‌زد. گاهی کف دست راست را بر بالای چشمان خویس می‌گرفت تا کسی را بیابد. ماتو از زیر پای او گذشت. ناگهان مردمکهای مرد شراره افکن و رخسار رنگباخته‌اش فشرده شد، و در حالی که دو بازوی لاغرش را به هوا برمی‌کرد به بانگ بلند دشنامهایی بر زبان می‌راند.

ماتو آن ناسزاهای را نشنید، لیکن حس کرد که تیرنگاهی چنان مخوف و آتشین در دلش نشست که غرشی از سینه برآورد. تبر دراز را به سوی او انداخت، کسانی خود را به روی شاه‌باریم افکندند، و ماتو، که دیگر او را نمی‌دید، نیمه‌جان سرنگون افتاد.

قرچاق‌چ مهبی آمیخته به ضرب موزون آواهایی درشت که به آهنگ سرود می‌خواندند نزدیک می‌شد.

این، شهر کوب بزرگ بود که جمعی از سربازان در میانش گرفته بودند. آنان دو دستی آن را به پیش می‌راندند، هم باطنابها می‌کشیدند و هم باشانه به پیش می‌راندند، چه فراز راه از دشت تا آن لکه زمین، هر چند بی‌اندازه ملایم و خفیف، برای جهازهایی با آنچنان گرانی شگفت‌انگیز، دشوار گذار بود. تازه، آن شهر کوب، هشت چرخ

آهنین غلاف داشت، و از بامداد، بدین سان آهسته آهسته، چون کوهی که از کوه دیگری بالا رود، پیش می آمد. سپس از قاعده اش ثقبه زن غول پیکری بیرون آمد؛ در امتداد سه دیواره جانبی آن که روبه شهر داشت درها فرو افتادند و در اندرون سربازانی زرهپوش همچون ستونهایی آهنین نمایان شدند. تنی چند از این جوشنواران از دو پلکانی که اشکوبه های شهر کوب را می پیمود بالا می رفتند و پایین می آمدند. کسانی نیز چشم به راه آن بودند که قلابهای درها به دیوار برسند تا خیز بردارند، درمیانه اشکوبه برین شهر کوب، چرخ طنابهای پرتابگران در گردش بودند و اهرم مالبندی بزرگ منجنیق فرود می آمد.

هامیلکار، در این هنگام، بر بام هیکل ملکارت ایستاده بود. رأی او چنین بود که شهر کوب، راست به سوی او، به جانب آن بخش از حصار که کمتر از همه آسیب پذیر و به همین سبب خالی از پاسداران بود پیش می آید. غلامانش، خود از دیر باز، مشکهای آب روی سکوی کمربندی حصار می آوردند و با گل رس دو دیواره عرضی برپا کرده و حوض گونه ای پدید آورده بودند. آب به گونه ای نامحسوس به روی سکوی حصار روان بود، شگفت آنکه هامیلکار ابداً از این باب نگران نمی نمود.

لیکن، چون شهر کوب، نزدیک به سی گامی رسید، فرمان داد که از آب انبارها تا باروی شهر، برفراز کوچه ها، در فاصله بام خانه ها، تخته هایی بچینند، و کسانی به صف ایستاده کلاهخود و کوزه های پر آب را دست به دست رد می کردند. در این حال کارتاژیان از دور ریختن این همه آب خشمگین می شدند. ثقبه زن حصار را خراب می کرد، ناگهان چشمه ای از لای سنگهای ازهم جدا شده برون جوشید. آنگاه جرم گران مفرغی نه اشکوبه که بیش از سه هزار سرباز را در دل خود جای داده یا به خود سرگرم داشته بود، آهسته آهسته همچون کشتی به نوسان درآمد. در حقیقت، آب بانفوذ در سکوی حصار، راه را در برابر خویش گود کرده بود؛ چرخهای شهر کوب به گل نشسته بود؛ در نخستین اشکوبه آن، از لای پرده های چرمین، رخساره اسپندیوس نمایان شد که در بوقی ازعاج بادهان پر باد می دمید. جهاز غول پیکر، گفتی از تشنج به تکان درآمده، شاید ده گام پیش آمد، لیکن زمین بیش از پیش سست می شد، گل ولای، محورهای چرخ را

در شهر کوب به گونه‌ای هر اس انگیزی از يك جانب خم شد
و از طرف ديگر ايستاد. منجنیق قالب سكو غلتید، و بالنگر اهرم
حالیتهش سرنگون شد و اشكوبه‌های زیرین را به زیر بارگران خویش
خرد کرد. سر بازاری که به روی درها* ایستاده بودند، به درون مفاك
لغز شدند، یا خود به سر الوارهای دراز، چسبیده با سنگینی خویش بر
خمیدگی شهر کوب - که بن‌داز بندش صداکنان از هم می‌گسست -
می‌افزودند.

سایر بربران به كمك آنان شتافتند. آنان به صورت جماعتی
فشرده به روی هم ریخته بودند. کارتازیان از بارو فرود آمدند و از
پشت سر بر آنان تاختند، و به کام دل کشتارشان کردند. لیکن ارا به -
های داسدار پیش آمدند. این ارا به‌ها به گرد آن جماعت تاخت می -
زدند؛ انبوه جمعیت به بالای حصار پناه برد؛ شب سر رسید و بربران
اندك اندك باز پس نشستند.

دیگر، در دشت، از خلیج نیلفام گرفته تا لاغون کافورین، جز
سیاهی لشکری که چون انبوه مورچگان درهم می‌لولیدند دیده نمی -
شد، و دریاچه، که خون به درون آن روان شده بود، دورتر از آنجا،
همچون آبگیر پهناور ارغوانی گسترده بود.

سکوی حصار حالیا چندان از لاشه‌های کشتگان آکنده بود که
گفتی آن را با پیکرهای انسانی ساخته‌اند. در وسط سكو، شهر کوب
سلاحپوش قد برافراشته بود، و گاه به گاه، پاره‌هایی سترگ همچون
سنگهای هرمی که فرو می‌ریزد از آن جدا می‌شد. به روی حصارها
رشته‌های درازی که از جویبارهای سرب پدید آمده بود باز شناخته
می‌شد. جای جای، برج چوبینی که سرنگون شده بود می‌سوخت، و
سوادخانه‌ها به سان پله‌های آسفیتثا تر ویرانه‌ای، پیدا بود.
دود غلیظی، با طومار کردن جرقه‌هایی که در آسمان سیه فام محو
می‌شدند، به هوا بر می‌شد.

در این میانه، کارتازیان که از تشنگی می‌سوختند، به سوی
آب انبارها شتافتند. درهای آنها را شکستند. بر که‌ای از گل ولای در
ته آنها گسترده شده بود.

* خواننده توجه کرده است که درهای محفظه‌های شهر کوب شبیه دراتاق
عقب کامیونهای امروزی بودند که چون فرو می‌افتاد و در نیمه راه به مانعی تکیه می -
کرد بر روی آن می‌شد ایستاد. - م.

حاليا چه بر سرشان خواهد آمد؟ وانگهی بربران بیشمار بودند
و همینکه خستگی از تنششان به در می رفت، از نو آغاز پیکار می کردند.
خلق همه شب، در گوشه و کنار کوچه ها، گروه گروه به کنگاش
ایستادند. برخی می گفتند که باید زنان، بیماران و پیر مردان را روانه
ساخت، برخی دیگر پیشنهاد کردند که شهر را ترك گویند و به دور جای
در مهاجر نشینی جای گزینند. لیکن کشتی کم بود و آفتاب هم که بر
آمد هنوز تصمیمی نگرفته بودند.

از آنجا که جملگی زیاده از پا در آمده بودند در آن روز اصلا به پیکار
بر نخاستند. خفتگان چنان خفته بودند که گفتی مرده اند.

آنگاه کارتاژیان، چون به علت بلاهایی که بر سرشان فرود
آمده بود اندیشیدند، به یاد آوردند که فدیة سالیانه ای را که به ملکارت
صوری و امدار بودند اصلا به فنیقیه نفرستاده اند، و خوف و وحشت
بیکرانی بر آنان چیره شد. **خدایان**، که بر **جمهوری** خشم گرفته
بودند، بیگمان کینخواهی خویش را دنبال می کردند.

این خدایان را مهترانی سنگدل می پنداشتند که می شد آنان را
بامویه وزاری آرام کرد و با هدیه ها به طمع انداخت. جمله آنان در جوار مولک
طعمه خوار ناتوان بودند. هستی و حتی گوشت تن آدمیان از آن مولک
بود، - از این رو، برای نجات هستی مردم، کارتاژیان را رسم بر این بود
که بهره ای از این گوشت تن را نیاز او کنند و خشمش را فرو نشانند.
پیشانی یاقفای کودکان را بافتیله های پشمین می سوزاندند، و این
روش خشنود کردن **بعل**، زر و سیم فراوانی بهره کاهنان می ساخت،
و کاهنان از آن غافل نمی ماندند که چنین شیوه ای را همچون آسانترین
و ملایمترین شیوه ها سفارش کنند.

لیکن، این بار سخن بر سر خود **جمهوری** بود و از آنجا که هر
سودی بازیانی باید بازخریده شود و هر سودایی بر وفق نیازمندی
ناتوانتر و چشمداشت توانتر سامان گیرد، در این لحظه خطیر مردمان
هرچه درد می کشیدند در پیشگاه **خداوند** به چیزی شمرده نمی شد،
چه وی از موحشترین دردهای مردمان لذت فراوان می برد و حالیا
همگان در چنگ توانایی او بودند. پس ناگزیر می بایستی به کمال سیرش
کنند. شواهد پیشین بر آن گواهی داشت که این وسیله، ناگزیر گرداننده
بلای آسمانی است. وانگهی کارتاژیان می پنداشتند که قربانی آتش،

کارتاز را پیراسته خواهد کرد* و چنین قربانیی پیشاپیش نوازشگر
 درنده خویی مردم بود. وانگهی، قربانیان تنها و تنها در خاندانهای
 بزرگ می بایستی برگزیده شوند.
 ریش سفیدان فراهم آمدند**. انجمن به دراز کشید. هانون در
 آن حضور یافته بود. چون دیگر نمی توانست بنشیند، کنار در دراز
 کشید. و شرابه های پرده های زربفت نیمی از پیکرش را پنهان می داشت،
 و هنگامی که کاهن کاهنان مولک از آنان پرسید که آیا به نیاز کردن
 فرزندان خویش رضا خواهند داد، ناگهان آوای او در تاریکی، به سان
 نعره دیوی در بن غاری پیچید. می گفت افسوس می خورد که چرا فرزندی
 از پشت خویش ندارد تا نیاز کند، و در هامیلکار که روبه روی او در
 کران دیگر تالار بود می نگریست. سوفت چنان از این نگاه پریشان
 شد که چشمان را به زیر افکند. همگی یکی از پی دیگری به اشاره سر رأی
 موافق دادند، و به پیروی از آیین، بروی لازم آمد که به کاهن کاهنان
 پاسخ گوید: «آری، این کار بشود.» آنگاه ریش سفیدان قربانی را به
 گفتار کنایتی مرسوم تصویب کردند، - چه در جهان چیزهایی هست
 که گفتنش از کردنش پر رنجتر است.

این رای، توان گفت بیدرنک، در کارتاز بر ملا شد؛ نوحه وزاری
 برخاست. همه جا ناله و فریاد زنان به گوش می رسید، شوهرانشان به
 دلداری آنان بر می خاستند یا به نکوهش و سرزنش، با آنان پر خاش
 می کردند.

لیکن سه ساعت بعد، خبری غریبتر پراکنده شد: سوفت در پای
 پرتگاه ساحلی چشمه هایی یافته بود. مردم به سوی آنها شتافتند.
 درون حفره هایی که در شن کنده شده بود آب دیده می شد، و تنی چند
 که به روی شکم به خاک دراز کشیده بودند، هم در آن هنگام از آن چشمه ها
 آب می نوشیدند.

هامیلکار خود نمی دانست که آیا رهنمایی **خدایان** به یافتن این

* نگاه کنید به زیر نویس. درباره «پیراسته گری» در بخش نهم کتاب. - م.
 ** در جنب سنا که مرکب از سیصد عضو از اعیان کارتاز بود، از سده ششم
 پیش از میلاد به بعد، يك «انجمن سدان» conseil des ceuts وجود داشت که
 اعضای آن از میان سنا تورها برگزیده می شدند. ابتدا این شورا خود دیوان گونه ای
 بود که سوفتها در برابرش پاسخگو بودند، سپس وظیفه تعیین مشی سیاسی دولت
 به آن محول شد. انجمنهای آن که «سیسیت» عنوان داشت سری و شبانه بود. - م.

چشمه‌ها سوقش داده بود یارازی که پدرش، در گذشته با او در میان نهاده بود؛ به هر حال، چون از ریش سفیدان جدا شده بود به کرانه دریا رفته و به اتفاق غلامانش به کندن شن پرداخته بود. وی جامه و پای افزار و شراب به مردم بخشید. همه گندمی را که در خانه برایش به جا مانده بود نذر عام کرد. حتی مردم را به درون کاخش راه داد و درهای آشپزخانه‌ها و انبارها و همه اتاقها را - سوای سراچه سالامبو - به رویشان گشود. خبر داد که شش هزار سرباز مزدور گلیایی در کار آمدند و شهریار مقدونیه سربازانی را گسیل می‌دارد.

لیکن از همان روز دوم، آب چشمه‌ها کاهش یافت، شامگاه روز سوم، این چشمه‌ها یکسره خشکیده بودند. آنگاه فرمان ریش سفیدان از نو به سربازانها افتاد و کاهنان مولک کار خویش را آغاز نهادند.

مردانی با جامه‌های سیاه به خانه‌ها آمدند. بسیاری از مردم به بهانه کاری یا خرید تنقلی، پیشاپیش، خانه‌ها را تهی کرده بودند؛ خادمان مولک سر می‌رسیدند و کودکان را برمی‌گرفتند. برخی دیگر باقیافه‌ای ابلهانه به دست خود و فرزندانشان را تسلیم می‌کردند. سپس، آنان را به هیکل تانیت می‌بردند و در آنجا زنان کاهنه مأمور بودند تا روز پرشکوه موعود سرگرمشان دارند و خوراکشان دهند. کاهنان ناگهان به سرای هامیلکار رسیدند و او را در برابر باغستانهایش دیدند و گفتند:

«بر که! ما برای کاری که می‌دانی آمده‌ایم... پسر ت!»

آنان افزودند که شبی از شبهای ماه پیش، کسانی او را در میان دماغه ما پال دیدند و پیرمردی دستش را به دست داشت.

هامیلکار، نخست، گفتی راه نفسش بسته شد. لیکن دمی نگذشت که هرگونه انکاری را بیهوده یافت و کرنش کرد و آنان را به سودا که راهبر شد. غلامانی که به اشارتی شتافته بودند در پیرامون آنجا به پاسداری ایستادند.

هامیلکار سراسیمه به سراچه سالامبو درآمد ۱۳۹. به یک دست هانیبال را گرفت و به دست دیگر بند قیطان جامه‌ای را که بر زمین کشیده می‌شد. پاها و دستهای کودک را بست و انتهای آن را از روی دهانش گذراند تا بر او دهان بند زند و زیر بستر پوشیده از تخته پوستهای گاو نر پنهانش کرد و پرده فراخی را تا کف سراچه فرو افکند.

سپس از این سو به آن سو رفت؛ بازوان را بلند می کرد، به دور خود می چرخید، لبان خویش را به دندان می گزید؛ پس از آن با چشمان خیره و نفس زنان ایستاد، گفتی در حال مردن است. لیکن سه بار کف زد. ژیدنم آمد. هامیلکار گفت: «گوش کن! می روی و از میان غلامان پسری خردسال، هشت نه ساله باموهای سیاه و پیشانی برآمده برمی گیری و همراه خود می آوری. شتاب کن!»

پس از اندک زمانی، ژیدنم برگشت و پسرکی را آورد. وی کودک بینوایی بود هم لاغر و هم ورم کرده، پوستش همچون ژنده چرکینی که به کمرش بسته شده بود خاکستری رنگ بود، سر را در گریبان فرو برده با پشت دست چشمان پوشیده از مگشش را می مالید.

کی می شد او را به جای هانیبال جازدا! و برای برگزیدن یکی دیگر هم مجالی نبود! هامیلکار ژیدنم را می نگریست، دلش می خواست خفه اش کند.

فریاد برآورد:

«گم شو!»

برده سالار بگریخت.

پس، بدبختی که از دیرباز او را در بیم و هراس داشته بود فراز آمده بود، و او با تلاشهای بی اندازه در پی آن بود تا مگر راهی برای فراز از این بلا و آفت بیابد.

ناگهان، صدای آبدالونیم، از پشت در شنیده شد. سوفت رامی خواستند. خادمان مولک را قرار و شکیب نمانده بود.

هامیلکار فریادی را که گفتی از سوزش داغ آهنی تفته برمی آورد، فرو خورد، و از نو همچون عقل باختگان به درنوشتن سراجچه پرداخت. سپس در کنار نرده از پا درآمد، و آرنجها را بر زانوان نهاد و پیشانیش را میان دوشتمت می فشرد.

درون آبدان سنگ سماق هنوز اندکی آب روشن برای غسلهای سالامبو دیده می شد. سوفت به رغم کراهت و با وجود همه غرورش، کودک را در آبدان غوطه داد و چون برده فروشان، به شستشو و کیسه کشیدن او با کیسه گرمابه و خاک سرخ پرداخت. سپس درکشوهای دیوار دور سراجچه، دوپاره چهار گوش ارغوانی برگرفت، یکی از آنها

را به روی سینه کودک و دیگری را بر پشت او نهاد و آنها را بر کتفهایش با دوسنجاق الماس بست. بر سرش عطر پاشید، به دور گردش عقده از الکتروم* بست و سندنلهایی با پاشنه‌های الماس، - همان سندنلهای خاص دخترش را - به پایش کرد. لیکن از شرم و خشم پا بر زمین می-کوفت؛ سالامبو که در کمک کردن به پدر شتاب داشت، همچون او رنگپریده بود. کودک که از درخشش آن گوهرها خیره شده بود، لبخند می زد و حتی پروا کرد و کف زدن و جست و خیز کردن آغاز نهاد که هامیلکار او را با خود کشانید.

دستش را محکم به دست گرفته بود، گفתי از آن بیم داشت که مبادا گمش کند، و کودک، که دردش گرفته بود، در حالی که پا به پای هامیلکار می دوید اندکی می گریست.

در بلندی شکنجه سرا، به زیر خرما بنی، آوازی برآمد، آوازی نوحه گر و پرالتماس، چنین زمزمه می کرد: «خدا یگانا! اوه! خدا یگانا!» هامیلکار روی بگرداند و در کنار خویش مردی به ظاهر خوار و زبون دید، از آن بینوایانی که به هرزه در دولتسرا به سر می برند. سوفت گفت:

- «چه می خواهی؟»

غلام که به گونه ای وحشتناک می لرزید به لکنت گفت:

- «من پدر اویم!»

هامیلکار همچنان راه می پیمود، آن مرد نیز، با پشت دوتا، زانوان خمیده، سر آخته به دنبالش می رفت. رخسارش از درد و غمی وصف ناپذیر فشرده بود، و هق هق گریه ای که فرو می خورد راه نفسش را می بست، از بس دلش می خواست هم از او پرسان شود و هم بر او بانگ زند:

«رحم کن!»

عاقبت پروا کرد که انگشت خرد را به آرامی بر آرنج او بکشد و بگوید:

- «آیا تو می روی او را؟ . . .»

نیروی تمام کردن سخنش را نداشت، و هامیلکار که از درد او سخت حیران مانده بود بایستاد.

از بس مغاکی که آن دو را از یکدیگر جدا می کرد فراخ بود،

* electrom آمیزه ای طبیعی از طلا و نقره. - م.

هامیلکار هرگز گمان نبرده بود که در چیزی بتوانند شریک باشند. خود این، به دیده اش نوعی اهانت و نفی امتیاز جلوه کرد. بانگاهی سردتر و گرانتر از تبر دژخیمان او را پاسخ گفت؛ غلام که از هوش رفته بود به پای او در خاک غلتید. هامیلکار پازروی او بگرداند. سه مرد سیاهپوش در تالار بزرگ باتکیه بر صفحه گرد سنگی به پا ایستاده چشم به راه او بودند. هامیلکار، دردم، جامه هایش را درید و به روی لوحهای کف تالار غلت زد و ناله های جانخراش بر آوردن گرفت. می گفت:

— «آه! ای هانیبال، ای کودک بینوا! اوه! پسرک من! راحت جان من! امید من! زندگی من! مرا هم بکشید! مرا هم با خود ببرید! دردا! دردا!»

به ناخن، رخسارش را می شخود، موهای سرش را می کند و چون نوحه گران دنبال جنازه می خروشید و می گفت:

— «زود او را ببرید! درد و رنجم بسیار است! از اینجا بروید! مرا نیز چون او بکشید.»

خادمان مولک از آن درشگفت بودند که هامیلکار دلی چنین ناتوان داشته باشد. توان گفت از نازک دلی او به مهر آمده بودند. آوای پاهای برهنه ای با خرخر بریده ای، همانند دم درنده ای شتابان، به گوش رسید، و بر آستانه راهرو سوم، میان باروهای عاج، مردی رنگباخته، هراس انگیز بادهستهای از هم گشوده نمایان شد. وی فریاد بر آورد:

— «فرزند من!»

هامیلکار به یک خیز خود را به روی غلام افکند، و دهانش را به دو دست پوشاند و رساتر از او بانگ بر آوردن گرفت:

— «این، پیرمردی است که بزرگش کرده و او را فرزند خویش می خواند! از این ماجرا دیوانه خواهد شد! بس است! بس است!»

و باشانه ها سه کاهن و قربانی آنان را به پیش راند و همراه ایشان بیرون رفت و به ضرب پا در را پشت سر خویش بست.

هامیلکار چند دقیقه ای گوش تیز کرد، چه همچنان بیم داشت که مبادا آنان باز گردند. سپس به فکر افتاد که غلام را از سر و او کند تا نیک مطمئن شود که از او سخنی در نخواهد آمد، لیکن خطر به هیچ گونه، یکسره رفع نشده بود، و چه بسا واکنش مرگ این پیرمرد،

اگر خشم خدایان را برمی‌انگیخت، برپسرش روی می‌کرد. آنگاه، اندیشه‌اش دگرگون شد و به دست تعناك بهترین چیزهای آشپزخانه را که شقه‌ای از بز نر، مقداری باقلا و قوطی در بسته انار دانه بود برای او فرستاد. غلام که از دیرباز چیزی نخورده بود، به روی آنها افتاد، دانه‌های اشکش در بشقابها فرو می‌چکید.

هامیلکار، که سرانجام به نزد سالامبو باز گشته بود، بندهای هانیبال را گشود. کودک که خشمگین شده بود دستش را به دندان گزید و خون آورد؛ وی بانوازشی او را دور راند.

سالامبو، به قصد آن که آرامش نگه‌دارد، خواست تا او را با ماده‌دیوی سیرنی به نام **لامیا** بترساند. کودک پرسید:
- «پس او کجاست!»

به او گفتند که راهزنان دارند می‌آیند تا به زندانش افکنند. لیکن وی بر پدرش خشم گرفت و گفت که او مهتر کارتازاست و می‌تواند همه مردم را به آسانی نابود کند.

لاجرم از بس تلاش کرد و از بس خشمناك بود، به گونه‌ای نا آشنا به خواب رفت. پشت را بر بالشچه‌ای ارغوانی تکیه داده بود، خواب می‌دید و در خواب سخن می‌گفت، سرش اندکی به پشت خم شده بود و بازوی کوچکش، دور از پیکر، باحالتی آمرانه راست کشیده شده بود.

چون شب تیره شد، هامیلکار به آرامی او را از بستر بلند کرد و بی‌مشعل از پلکان رزمناوها به زیر آورد. هنگام گذار از سودا کده، سبد انگوری بامشربه‌ای آب زلال برداشت؛ کودک در برابر تندیس آلت*، در سرداب گوهرها، بیدار شد، و او بر بازوی پدر - همچون پدر - در پرتوانواری که او را فرا گرفته بود لبخند می‌زد.

هامیلکار سخت یقین داشت که پسرش را نمی‌توانند از او بستانند. این، جایگاهی بود رخنه‌ناپذیر که از طریق راهروی زیرزمینی، که تنها خود او می‌شناخت، به لب دریا می‌پیوست. وی به پیرامون خود نظر افکند و نفسی بلند کشید. سپس کودک را بر چهارپایه‌ای که در کنار سیرهای زرین بود نهاد.

حالی، هیچ‌کس او را نمی‌دید، دیگر پروای چیزی بر او لازم نبود، لاجرم نفس راحت کشید. همچون مادری که فرزند اول گمشده

* نگاه کنید به زیرنویس درباره «فالوس» در بخش پنجم کتاب. - م.

هم می خندید و هم می گریست؛ به دلپذیرترین نامها او را می خوانند،
یوسته بارانش می کرد؛ هانیبال خردسال، که بر اثر این مهر هراس انگیز
به وحشت افتاده بود، حالیا لب فرو بسته بود.

هامیلکار، کورمال کورمال، آهسته و بی صدا، از آنجا بازگشت
و به تالار بزرگ رسید که نور ماه از یکی از روزنهای قبه به درون آن
می تافت؛ در میان تالار، غلام شکم انباشته به روی فرش مرمر دراز
افتاده و خفته بود. هامیلکار در وی نگریست، و رحمی او را برانگیخت.
بانوک پای افزار چوبین خویش، فرشی را به زیر سرش راند. سپس
دیدگان را بلند کرد و به سوی تانیت، که تیغه هلاکش در آسمان می-
درخشید نظر افکند، و خود را نیرومندتر از بعلها و آکنده از حس
بیزاری و تحقیر نسبت به آنها یافت.

بسیجکاریهای قربانی، دیگر آغاز شده بود.
در هیکل مولک پاره ای از دیوار را فرو ریختند تا از درون آن
خدای مفرغین* را، بی دست زدن به خاکستر مذبح، بیرون کشند. سپس،
همینکه خورشید چهره نمود. بندگان حرم** مولک را به سوی میدان
خامون بردند.

خدای مفرغین، به روی غلتکهای سریده پس پس می رفت؛
شانه هایش از بلندی دیوارها بالاتر می رفت. کارتاژیان که از دورترین
نقطه هم آن را می دیدند، به شتاب تمام می گریختند، چه تماشای بعل،
مگر در همان حال خشم گرفتنش***، بی کیفر نمی ماند.

رایحه گیاهان خوشبو در کوچه ها پراکنده شد. درهای همه
هیكلها به یکبارگی گشوده شده بود، از آنها خیمه های مقدسی**** سوار
ارابه ها یا تخت روانهایی که کاهنان بردوش می کشیدند بیرون آمد.
کاکلهایی درشت از پرمرغان در گوشه های این خیمه ها تاب می خوردند،

* مقصود مولک است. - م.

** hiérodules (بنندگان خدایان) بر طبق آیینی که در مشرق پیروی می شد
خدمت مقدس جانشین قربانی کشتنی گردید. غلامان که عموماً اخته بودند کارهای
پستتر مذهبی را بر عهده داشتند. ا - م.

*** مقصود هنگام سوختن قربانیان آتش است. - م.

**** tabernacle (سایه بان یا خیمه کوچک)، خیمه یهوه، یا مذبح سیار که وصف
آن در سفر خروج تورات آمده است. نگاه کنید به (قاموس، ذیل خیمه) و (B.D.) ،
ذیل tabernacle. - م.

و از نوکهای تیز خیمه‌ها که به گویهایی بلورین، زرین، سیمین یا مسین منتهی می‌شدند شعاعهایی برون می‌تافت.

درون این خیمه‌های مقدس **بعل** های کنعانی، همتهای **بعل بزرگ** آشیان داشتند، که به اصل و آغاز خویش بازمی‌گشتند، تا در برابر نیروی او خوار شوند و در برابر درخشندگی و پرتوافشانش فنا گردند.

سراپرده ملکارت، که از پارچه ارغوانی لطیف بود، شعله نفتی را پناه می‌داد، بر فراز سراپرده خامون که به رنگ یاقوت زعفرانی بود، فالوس* از عاج با هاله‌ای از گوهرها نصب شده بود؛ میان پرده‌های اشمون که به سان ائیر نیلگون بودند، اثر درمار به خواب رفته‌ای بادم خویش چنبری ساخته بود، و خدایان پاتاک که در میان بازوان کاهنان خویش بودند، کودکان بزرگی می‌نمودند که قنناق شده باشند و یاشنه‌هایشان به زمین ساییده شود.

سپس نوبت به جمله صورتهای کهنتر خدایی می‌رسید: **بعل سیمین** خداوند افلاک، **بعل پئور** خداوند کوههای مقدس، **بعل زبوب** خداوند فساد، و خداوندان سرزمینهای همسایه و اقوام هم‌نژاد: **ایرا بال لیبیا**، **ادرم ملک کلد**، **کیزون** سوریه، درستو با رخسار دوشیزگانه به روی باله‌های خویش می‌خزید، و کالبد **تهوز**** در میان‌عماری، میان مشعلها و زلفها کشیده می‌شد. برای آنکه شهریاران گنبد مینا فرمانبردار مهر شوند و تأثیرهای خاص آنها مزاحم کرامتش نگردد، بر سر دسته نیزه‌های دراز، اختران فلزی رنگارنگی را جولان می‌دادند، و جمله آنها در آنجا دیده می‌شدند، از **تبوی سیاه**، ایزدنگهبان تیر گرفته تا **راحاب زشت و کریه** که همان صورت فلکی **تمساح** است. **آبادیر***** ها، که همان سنگهای فرو افتاده از ماهند، در فلاخنهایی بارشته‌های سیمین در گردش بودند، نانکهایی به صورت مادگی زنان، به دست کاهنان سرس درسبدهایی برده می‌شد، کاهنان دیگری بتها و چشم پناهها و طلسمهای خود را همراه داشتند؛ بتهای از یادرفته باردیگر

* نگاه کنید به زیرنویس درباره «فالوس» در بخش پنجم کتاب. - م.
** Tammuz (یکی از خدایان) رجوع شونده (قیصر و مسیح بخش سوم ص ۱۲۸). - م.

*** سنگهای از ماه فرو افتاده. - م.

به جلوه درآمدند، و حتی از کشتیها نشانه‌های رمزشان را برگرفته بودند، گفتی کارتاژ خواسته بود سراسر در اندیشه مرگ و نومیدی فراهم نشیند.

پیشاپیش هر يك از خیمه‌های مقدس، مردی، مجمری بزرگ را که در آن گذر می‌سوخت، به حال تعادل به روی سر کوفته بود؛ جای جای، پاره‌های ابر بال گسترده بودند و در این بخارهای غلیظ، چادرها، آویزها و حاشیه دوزیهای شادروانهای مقدس باز شناخته می‌شدند. این سراپرده‌ها به سبب گرانی بسیار به آهستگی پیش می‌رفتند. محور چرخهای ارا به‌ها گاهی به دیوار کوچه‌ها گیر می‌کرد، آنگاه پارسایان از فرصت سودجسته جامه‌های خویش را بر پیکر بعل‌ها می‌سودند و این جامه‌ها را پس از آن همچون چیزهای متبرکی نگاه می‌داشتند.

تندیس مفرغین همچنان به سوی میدان خامون پیش می‌رفت. توانگران که - عصاهایی باقیه زمردین به دست داشتند، از کران کوی مگارا به راه افتادند: ریش سفیدان، که نیمتاجهایی به سر داشتند، در کینیسدو فراهم آمده بودند و مباشران مالیه، فرمانداران، بازرگانان، سر بازان، ملوانان و دسته پرشماری که برای تشییع به راه انداخته شده بودند، جملگی بانشانه‌های منصب خویش یا آلات و ابزار پیشه و حرفه خود، به سوی خیمه‌های مقدسی که از میان طایفه‌های کاهنان، از آکروپل به سمت پایین می‌آمدند، رهسپار بودند.

به حرمت مولک، خود را با مشعشترین گوهرهای خویش زیور بسته بودند. دانه‌های الماس به روی جامه‌های سیاه پرتو می‌افشانند. لیکن حلقه‌هایی که زیاده‌گشاد بودند از دستهای لاغر شده می‌افتاد، و هیچ چیز به اندازه این جماعت خاموش، شوم و ماتمزا نبود، جماعت کسانی که گوشواره‌های ایشان به رخساره‌های رنگپریده‌شان می‌خورد و افسرهای زرین پیشانی‌شان را که از حرمانی تلخ چین‌خورده بود می‌فشرده.

سرانجام بعل درست به میانه میدان رسید. کاهنان بزرگ، برای کنارزدن جمعیت، با پرچینها چاردیواری ترتیب دادند و خود در پیرامون بعل به پایش ایستادند.

کاهنان خامون، با جامه‌های پشمیحنایی رنگ، در برابر هیکل خویش، در پای ستونهای رواق، رده بستند؛ کاهنان اشمون با بالا پوشهای کتانی و طوقهایی از سر کوکوفا و افسرهای نوک‌تیز،

به روی پله‌های آکروپل جایگزین شدند؛ کاهنان ملکارن، با جامه‌های بنفش‌رنگ، جانب‌مغرب را برای خویش برگزیدند، کاهنان آبادیرها، که پیکرشان در نوآرهای پارچه‌ای **فریغیه** تنگ پیچیده شده بود، در مشرق جای گرفتند، و در جانب نیم‌روز، در کنار احضارکنندگان ارواح که تنشان خالکوب بود، خروشنندگان مرقع‌پوش، سرکاهنان خدایان پاتاک و **پیدونیم**ها را، که برای خبر گرفتن از آینده استخوان مرده‌ای در دهان می‌گذاشتند، به صف نگاه داشتند. کاهنان سرس، پیراهنهای نیلگون به‌بر، از روی دوراندیشی در شارع **ساتب** ایستاده بودند و آهسته سرود جشن **تسموفوری*** را به لهجه **مگارایی**** زمزمه می‌کردند.

گاه‌به‌گاه صف‌های درازی از مردان سراپا برهنه فرا می‌رسید، مردانی که بازوان را از هم گشوده شانیه‌های یکدیگر را گرفته بودند. آنان از ته‌سینه، بانگ تحریردار درشتی که گفتی از دخمه بیرون می‌آید، بر می‌آوردند؛ دیدگان‌شان که به جانب مجسمه غول‌پیکر گرایش داشت، درون گرد و غبار می‌درخشید و همه آنان به یکجا، هر چند دمی یک‌بار، پیکرشان را پیچ و تاب می‌دادند، انگار با جنبش یگانه‌ای به تکان درآمده‌اند. چنان دژم بودند که بندگان حرم برای برقراری نظم، به ضرب چوب‌دست و ادارشان کردند تا دمر به خاک افتند و صورت را به روی چفته‌های مفرغین نهند.

در این هنگام بود، که از ته میدان، مردی سپیدجامه پیش آمد. وی به آهستگی از میان جماعت راه گشود و او را که کاهن تانیت، کاهن بزرگ شاه‌باریم، بود باز شناختند. بانگ و فریاد نارضایی برخاست. چه، در آن روز، خود کامگی اصل و منشأ نرینه*** در همه ذهن‌ها برتری داشت، و **المه** چنان از یاد رفته بود که هیچ‌کس به غیبت کاهنانش التفات نکرده بود. لیکن، چون او را دیدند که در میان پرچین‌ها یکی از درهای ویژه نیازآوران رامی‌گشاید، بهت و حیرت‌زدگی دوچندان شد.

* Thesmophories جشن‌های باستانی که در آتن به افتخار دمتر Demeter

(رب‌النوع یونانی‌زمین که سرس رومیان معادل آن است. - م.) و دخترش کر Coré بر گزار می‌شد. - م.

** Megare از شهرهای یونان در کنار تنگه کورنت Corinthe ، و این جز از کوی مگار است که در این کتاب فراوان از آن یاد شده است. - م.
*** مقصود همان مولک است. - م.

کاهنان مولک این اقدام او را اهانتی به خدایان خویش شمردند؛ با حرکاتی شدید می کوشیدند به کنارش رانند. این کاهنان که به گوشت قربانیان آتش پرورده شده بودند و چون پادشاهان جامه های ارغوانی* به تن و تاجهای سه پله بر سر داشتند، این اخته رنگ پریده را که بر اثر ریاضت از توش و توان افتاده بود رسوای خاص و عام می کردند و زهر خندهای خشمگین، ریش سیاهشان را، که در برابر آفتاب به جلوه درآمده بود، به روی سینه شان می جنباند.

شاهاباریم، بی آنکه جواب گوید، همچنان پیش می رفت؛ وی گام به گام سراسر چاردیواری را گذاره شد و به پای تندیس غول پیکر رسید، سپس بازوان را از هم گشود و از دو جانب بر آن دست کشید، و این آیین پر شکوه نیایش بود. از دیر زمانی بازویه** آزارش می داد، و از سرنومیدی، یا شاید به سبب نیافتن خدایی که دل و اندیشه اش را به کمال راضی دارد، سرانجام بر پرستش این یک*** دل نهاد.

جمعیت که از این ارتداد به وحشت افتاده بود، زمزمه های ممتد سرداد. همه حس کردند که آخرین رشته پیوند روانها به خدایی مهربان و دلسوز می گسلد.

لیکن شاهاباریم به سبب اختگیش از شرکت در مناسک بعل ممنوع بود. سرخپوشان از چاردیواری بیرونش کردند؛ وی چون خود را در بیرون از چاردیواری یافت، به گرد جمله طایفه های کاهنان، یکی پس از دیگری، گردش کرد و در این هنگام که بی خدا مانده بود، در میان انبوه مردم ناپدید شد؛ جماعت، چون او نزدیک می شد، راه می گشود. در این احوال آتشی از عود و سدر و چوب درخت غارلای ساقهای تندیس غول پیکر فروزان بود. سربالهای درازش در شعله فرورفته بود، روغنهایی که بر پیکرش مالیده بودند به سان خوی بر اندامهای مفرغینش فرو می چکید. به گرد لوح مدوری که پاهایش بر آن تکیه داشت، کودکانی فرو پیچیده در چادرهای سیاه، حلقه ای بی جنبش پدید آورده بودند، و کف دستهای زیاده درازش تا به کنار این کودکان فرود می آمد، گفتمی می خواهد این تاج چنبرین را بر گیرد و به آسمان برود. **توانگران، ریش سفیدان، زنان و همه جماعت، پشت سر کاهنان**

* نگاه کنید به زیر نویس درباره «ارغوانی» در فصل نخست کتاب. - م.

** مقصود تانیت است. - م.

*** مقصود مولک است. - م.

و بر بامها و ایوانها دوپشته ایستاده بودند. نقشهای درشت اختران از چرخش بازمانده بودند: خیمه‌های مقدس بر زمین نهاده شده بودند و دود مجمرها، چون درختانی غول‌اندام، راست به سوی بالا می‌رفت و در دل لاجورد آسمان ستاکهای نیلفامش رامی گسترده.

برخی بیهوش افتادند، برخی دیگر در آن حال شوق و جذبه، کرخ و بیحس و مات و مبهوت مانده بودند. غمی بی‌پایان بر دل‌هایشان گرانی می‌کرد. آخرین همه‌ها یک به یک خاموش می‌شد، - و کارتاژیان، مجذوب کارسهمگین خویش، به نفس افتاده بودند.

لاجرم، کاهن کاهنان مولک دست‌چپ را به زیر چادرهای کودکان برد، و از پیشانی‌شان طره‌ای بر کند و درشعله آتش افکند. آنگاه سرخپوشان سرود مقدسی سر دادند و چنین خواندند:

«ستایش تراست، ای ایزدمهر! ای شهریار زمین و آسمان، ای آفریننده‌ای که خود را می‌آفرینی، ای پدر و مادر پدر و پسر، اله و الهه و الهه واله!» و آوای آنان در گلبانگ سازهایی که همه به یکجا به صدا درآمدند تا ناله‌های قربانیان را خفه کنند، محوشد. **شمینیت*** های هشت‌تار، **کینورهای** ده‌تار، و **نیال‌های** دوازده‌تار به تندن درآمده بودند، صفیر می‌کشیدند و می‌غرنبیدند. مشکهایی بسیار بزرگ که لوله‌هایی از آنها سر بیرون آورده بودند ****صدای گوشخراشی به‌راه انداخته بودند، از تنبکها که بادست بر آنها می‌کوفتند، بانگهایی بیزنگ و پیایی بر می‌خاست، و جرنگ‌جرنگ سلسلیم***ها، همچون صدای بالهای ملخ، به گوش می‌رسید.**

بندگان حرم، با چنگک درازی درهای هفت‌غرفه‌ای را، که پله پله به روی پیکر **بعل** کار گذاشته شده بودند، گشودند. درون بالاترین غرفه‌آرد ریختند، درون دومی، دوقمری نهادند، درون سومی، **یک‌میمون**، درون چهارمی، **یک‌قوچ**، درون پنجمی، **یک‌میش**، و چون برای ششمی گاونر نبود، پوستی دباغی شده که از قدس‌الاقداس برگرفته بودند درون آن افکندند. هفتمین خانه دهان‌گشاده مانده بود.

پیش از هر کاری، بالاتر آن بود که بازوان خداوند را بیازمایند.

* در لغت به معنای هشت (ظاهراً ثمن و ثامن از همین ماده است) و در تورات از جمله در مزامیر آمده، رجوع به B.D. ذیل Sheminith شود. - م.

** ظاهراً «نی‌انبان» گونه‌یی بسیار بزرگ مقصود است. - م.

*** نوعی سنج. - م.

زنجیره‌های باریکی از انگشتانش بالا می‌رفت و به‌شانه‌هایش می‌رسید و از پشت فرو می‌افتاد و گماشتگان آن را به پایین می‌کشیدند و بدین وسیله دو کف دست گشاده‌اش را، که به هم نزدیک گشته و به روی شکمش چسبیده بود، تا برابر آرنج‌هایش بالا می‌آوردند؛ دست‌های بعل چندین بار با تکان‌هایی خفیف به لرزه درآمد، سپس ساز و کرنا خاموش شد. آتش فرنه می‌کشید.

کاهنان مولک روی لوح بزرگ به گردش درآمده بودند و جماعت را به دقت تماشا می‌کردند.

قربانی فردی، نذر و نیازی به میل و رغبت لازم بود که پیشاهنگ قربانی‌های دیگر شمرده می‌شد. لیکن، تا به آن دم، هیچ کس پیش نیامده بود، و هفت خیابان درختی که از کنار پرچین‌ها تا تندیس غول‌پیکر کشیده شده بود خلوت خلوت بود. آنگاه، برای دل دادن به خلق، کاهنان از کمر بندهای خویش درفش‌هایی بیرون کشیدند و بدان پرداختند که بر رخسار خویش زخم زنند. جانبازان* را که در بیرون، به روی خاک دراز افتاده بودند، به درون چاردیواری آوردند. بسته‌ای از آهن افزار هول‌انگیز به سوی آنان افکندند و هر یک از ایشان شکنجه خویش را برگزید. در میان دوستان خویش سیخ فرو می‌کردند، گونه‌های خویش را می‌شکافتند، تاج‌هایی از خار بر سر می‌گذاشتند، سپس یکدیگر را تنگ در آغوش می‌گرفتند و به گرد کودکان حلقه می‌زدند و چنبر فراخ دیگری می‌ساختند که تنگ و گشاد می‌شد، به طارمی رسیده خود را به پشت سر می‌افکندند و همچنان این کار را از سر می‌گرفتند و باشور دوار انگیز این حرکت که با خون و غریو و فریاد عجیب بود، جماعت را به سوی خود می‌کشاندند.

اندک اندک کسانی تا کران خیابان‌های درختی پیش آمدند، آنان رشته‌های مروارید، جام‌های زرین، ساغر‌ها، مشعل‌ها، و همه دارایی خویش را به درون شعله پرتاب می‌کردند؛ نیازها، بیش از پیش، پر شکوه و پر شمار می‌شد. سرانجام مردی تلوتلو خوران، رنگ‌پریده و از وحشت کریمه‌منظر، کودکی را به پیش‌رانده، سپس میان بازوان تندیس غول‌پیکر، جرم سیاه خردی دیده شد و این جرم سیاه به کام تیسرگی فرو رفت. کاهنان بر لب لوح بزرگ خم شدند، و آواز تازه‌ای طنین افکند که سرود شادی‌های مرگ و زندگی دوباره، در آغوش جاودانگی بود.

* نظیر قه‌زنان روزگار ما. - م.

کاهنان آهسته سر برمی کردند، و چون دود هنگام بالا رفتن، طومارهایی بلند پدید می آورد، آنان ازدور چنین می نمودند که در پس ابری محو می شوند. هیچ یک از ایشان نمی جنبید. مچهای دست و قوزکهای پایشان بسته شده بود، و پارچه های تیره رنگ نمی گذاشت چیزی را ببینند یا باز شناخته شوند.

هامیلکار که همچون کاهنان مولک بالاپوش سرخ به برداشت، در کنار بعل، جلو شست پای راستش، ایستاده بود. چون چهاردهمین کودک را آوردند، همه کس توانست توجه کند که هامیلکار از وحشت تکان سخت خورد. لیکن، پس از اندکی، سکون خود را باز یافت و بازوان را به روی هم نهاد و چشم به زمین دوخت. از جانب دیگر تندیس، کاهن کاهنان چون او بی حرکت ایستاده بود. سرش را، که دستار کاهنان آشوری بر آن نهاده شده بود، به زیر افکنده بود و ورقه طلایی منقش به سنگهای غیب نما را، که پرتو شعله، انوار رنگین کمانی در آن پدید می آورد، به روی سینه خویش می نگریست. وی مدهوش گشته و رنگ از رخسارش پریده بود. هامیلکار سر را به زیر افکنده بود، و هر دو آنان چنان به آتش نزدیک بودند که دامن جبهه هایشان گاه به گاه بالا می رفت و آتش را لیس می زد.

بازوان مفرغین، تندتر به کار افتاده بودند و دیگر از حرکت باز نمی ایستادند. هر بار که کودکی به روی آنها نهاده می شد، کاهنان مولک، دست به روی آن کودک می کشیدند تا گناهان خلق را بار او کنند و در این حال باخشم و فریاد می گفتند: «اینان نه آدمیزادگان بل نره گاوانند!» و جمعیت از هرسو تکرار می کرد: «نره گاوان! نره گاوان!» پارسایان بانگ برمی آوردند: «پروردگارا! در کام کش!» و کاهنان پرورزین، که از وحشت شریک غم کارتاژ شده بودند، ورد **الوزیسی*** را زیر لب زمزمه می کردند و می گفتند: «باران رحمت ببار! بارور کن!»

* Eleusis شهر کی در آتیکا (شبه جزیره یونانی که آتن در آن جای دارد)، در شمال غربی آتن که هیکل دمتر، Démeter (سرس یونانی) در آن بود و این سرس (گرس) مادر پرورزین (پروسرپینا) ملکه دوزخ است و از اینجا مناسبت کاهنان پرورزین با وردالوزیسی معلوم می شود. ضمناً «اسرار الوزیس» که مراسم آن در شهرک مذکور برگزار می شد معروف است و آن مناسکی بود که تنها به محرمان آیین پرستش دمتر آموخته می شد. - م.

قربانیان بر لب دهانه آمده نیامده همچون قطره آبی که بر صفحه‌ای تفته بچکد ناپدید می‌شدند و دود سفیدی از میان شعله‌های بلند ارغوانی بالا می‌رفت.

با این همه اشتباهی خداوند گاهش نمی‌یافت. همچنان خواستار قربانی بود. به قصد آن که خوراک بیشتر به او بدهند، قربانیان را روی دستهایش به روی هم چیدند و زنجیر گرانی که نگاهشان می‌داشت به رویشان نهادند. پارسایان در آغاز خواسته بودند شماره‌شان کنند، تا ببینند که آیا شمار آنان با شماره روزهای سال خورشیدی می‌خواند یانه، لیکن باز قربانیان دیگری گذاشتند، و با حرکت سر گیجه‌آور بازوان هول‌انگیز، باز شناخت آنها محال بود. این ماجرا دیرزمانی پایید و تا شامگاه پایان نپذیرفت. سپس دیوارهای درونی، جلوه‌ای تیره‌تر به خود گرفت. آنگاه گوشتهایی در حال کباب شدن دیده شد. حتی تنی چند پنداشتند که کاکلها، اندامها و سراسر پیکر کودکانی را باز شناخته‌اند.

روز روبه‌زوال نهاد، پاره‌های ابری برفراز سر بعل فراهم آمد. آتشگاه که حالیا از شعله افتاده بود، هر می از زغال پدید می‌آورد که تازانوان او بالا آمده بود، مولک همچون غولی سراپا خون‌آلود یکسره قرمز بود و با سر به پشت آویخته‌اش، چنین می‌نمود که به زیر بار گران سرمستی خویش تلوتلو می‌خورد.

هرچه کاهنان بیشتر شتاب می‌کردند جنون و سرسام خلق نیز افزایش می‌یافت، از شماره قربانیان کاسته می‌شد؛ کسانی فریاد می‌کشیدند که آنان را معاف دارند و کسانی دیگر که باز هم نیاز کنند. توگفتی دیوارهایی که جماعت بر روی آنها جای داشت باخروشمهایی که از سروحشمت و حظ عرفانی برآورده می‌شد می‌خواهد فرو ریزد. سپس مؤمنان به خیابانهای درختی درآمدند، در حالی که اطفال خویش را که به دامنشان آویخته بودند باخود می‌کشیدند، و کودکان را می‌زدند تا دامنشان را رها کنند، به قصد آن که آنان را به دست سرخپوشان بسپارند. خنیاگران گاهی تاب و توان از دست می‌دادند و از نواختن باز می‌ایستادند، آنگاه ناله وضجه مادران و صدای جزغاله‌شدن پیپی که به روی آتش می‌افتاد شنیده می‌شد. بنگ آشامان، چهار دست و پا، تندیس غول‌پیکر را طواف می‌کردند و همچون ببر می‌غریدند؛ ییدونیم‌ها مرغوا می‌زدند، جانبازان

بالبان شکافته سرود می خواندند، نرده‌ها را شکسته بودند، هر کس سهم خویش را از قربانی خواستار بود، و پدران که فرزندان شان پیش از آن مرده بودند، تمثالهای آنان، اسباب بازیهایشان، پاره استخوانهای نگاهداری شده‌شان را به آتش می افکندند. تنی چند از جانبازان که کاردهایی به دست داشتند بر سر جانبازان دیگر ریختند. آنان یکدیگر را گردن زدند. بندگان حرم باسینیهای برنزی، بر لب لوح، خاکسترهای ریخته را برگرفتند؛ آنان این خاکسترها را به هوا می پاشیدند تا قربانی به روی شهر و تابه قلمرو ستارگان - افشانده شود.

این غوغای بزرگ و این نور پرفروغ، بر بران را به پای حصار شهر کشانیده بود. آنان خود را به بقایای شهر کوب می آویختند تا بهتر بینند و بادهان از وحشت بازمانده نظاره می کردند.

۱۴ تنگه تتر

کارتازیان هنوز به خانه‌های خود باز نگشته بودند که ابرها با غلظتی بیشتر فشرده شدند؛ کسانی که سر به سوی تندیس غول پیکر بلند می کردند به روی پیشانی قطره‌های درشتی حس کردند، و باران فرو بارید.

سراسر شب باران کرد، بارانی فراوان و سیل آسا؛ تندر می - غرید، این، گلبانگ مولک بود؛ وی بر تانیت پیروز آمده بود، - و حالیا تانیت باردار از فراز آسمان سینه فراخ خویش را می گشود. گاهی در لکه روشنی از آسمان، دیده می شد که به روی بالشچه‌هایی از ابر دراز کشیده است؛ سپس تیرگی بار دیگر فرو بسته می شد، گفتی الهه هنوز زیاد خسته است و می خواهد از نو به خواب رود؛ کارتازیان، که جملگی آب را زاده ماه می پنداشتند، - برای آسان کردن کار او فریاد بر می کشیدند.

دانه‌های باران بر بامها می خورد و از روی آنها فرو می ریخت؛ در بستان سراها دریاچه‌هایی پدید می آورد و به روی پلکانها آبشار - هایی و در گوشه کوچه‌ها گردابهایی به صورت جرمهایی گرانسنگ و ولرم و به گونه شعاعهایی پیایی فرو می بارید؛ از سوکهای همه بناها قلیهای درشت کف آلودی برون می جهید؛ بر دیوارها گفتی

جریان آب جویبارهایی که قهارانه به روی سنگفرش کوچه‌ها روان بودند سپرده می‌شدند.

کوزه‌های شراب، مشربه‌ها و پارچه‌هایی کلفت به میدان آمده بود*، لیکن مشعلها خاموش می‌شدند، نیمسوزهایی از آتشگاه بغل بر گرفتند، و کارتازیان، برای نوشیدن آب باران سر به پشت خم می‌کردند و دهان را می‌گشودند. برخی دیگر، بر لب تالابهای گل‌آلود می‌نشستند و بازوان خویش را تازیر بغل در آن فرو می‌بردند و چنان خود را سیراب می‌کردند که همچون گاومیشان آب را از دهان و سوراخ بینی بیرون می‌ریختند. خنکی اندک‌اندک همه‌جا را فرا می‌گرفت، کارتازیان هوای نمناک را باپیچ و تاب دادن اندامهای خویش تنفس می‌کردند، و در آغوش سعادت‌ی که از این سرمستی سرچشمه می‌گرفت، به زودی امیدی بیکران روی نمود. همه بدبختیها از یاد رفت. میهن يك بار دیگر از نوزاده می‌شد.

آنان گفתי این نیازمندی را حس می‌کردند که آتش خشم فراوان جنون‌آسایی را که نتوانسته بودند متوجه خویشتن سازند بر دیگران افکنند. يك چنین قربانی نمی‌بایستی بیهوده بوده باشد، - هر چند به عذاب وجدانی دچار نبودند، خود را دستخوش آنچه‌ان سرسامی می‌دیدند که از همدستی در جنایت‌های جبران‌ناپذیر حاصل می‌شود**.

بر بران طوفان را درخیمه‌های نامحفوظ خویش پذیر شدند، و فردای آن روز که هنوز از سرما سخت رنجور و لرزان بودند، در میان گل‌راه می‌رفتند و مهمات و سلاحهای خویش را، که تباه شده یا از دست رفته بودند، می‌جستند.

هامیلکار، به تن خویش، به سراغ هانون رفت، و بنا بر اختیار - های مطلق خود، فرماندهی رابه‌وی سپرد. سوفت سالخورده چند دقیقه‌ای بر سر دوراهی کینه و شهوت قدرت دودل ماند. با این همه پذیرفت.

پس از آن، هامیلکار فرمان داد تارزمنای که دوسر آن به منجنیق مجهز باشد بیرون آوردند و آن را در خلیج، در برابر كلك جای داد؛ سپس نیرومندترین گروههای رزمی خویش را در کشتیهای آماده خدمت، نشانند؛ از این قرار، قصد فرار داشت، راه شمال را در پیش

* ظاهراً برای ذخیره کردن آب باران. - م.

** اشاره به سوزاندن کودکان است. - م.

گرفت و پس برده مه از نظر ناپدید شد.

لیکن سه روز بعد (حمله به زودی از نو آغاز خواستی شد)، کسانی از ساحل لیبیا باغوغا و هیاهو فرارسیدند و خبر آوردند که بر که به نزد آنان آمده است. از همه جا خواربار برمی گیرد و در آن سرزمین پلاس شده است.

آنگاه بر بران خشمگین شدند، تو گفתי هامیلکار به آنان خیانت کرده است. کسانی که پیش از همه از شهر بندگان خسته شده بودند، به ویژه گلیایان، در پشت سر نهادن حصارهای شهر به قصد رسیدن به بر که تردیدی به خود راه ندادند. اسپندیوس می خواست شهر کوب را از نو بسازد، ما تو برای خود از خیمه خویش تامگارا* خطی کشیده بود که کمال مطلوب بود و با خویشتن پیمان بسته بود که دنباله آن خط را بگیرد و هیچ یک از نبردگان ایشان از جای نجنبید. لیکن دیگر سپاهیان که از او تاریت فرمان می بردند، از آنجا رفتند و بخش غربی برج و بارو را به حال خویش وا گذاشتند. بیغمی چنان ژرف بود که احدی حتی به اندیشه آن نیفتاد تا به جای رفتگان دسته های دیگر بگمارد.

ناراواس از دور در کوهستانها چشم بر آنان گمارده بود. شب هنگام، همه سپاهیان را از راه کرانه دریا به بخش بیرونی لاغون آورد و به شهر کارتاژ درآمد.

وی باشش هزار نبرده که همه به زیر جبهه های خویش آرد می بردند، همراه چهل زنجیر پیل با بار علیق و گوشت خشک، خود را به مثابه نجات دهنده ای به شهر کارتاژ شناساند. مردم به زودی به گرد آنان شتافتند. به آنان لقبهایی دادند. رسیدن چنین کمکی کارتاژیان را کمتر از خود منظره آن جانوران زورمندوقف بعلم دلشاد می کرد**، این پایندگان مهر و محبت ناراواس بود، گواه آن بود که سرانجام وی برای دفاع از مردم آن شهر خود را آلوده جنگ خواستی کرد.

ناراواس ستایشهای ریش سفیدان را به گوش پذیرش شنید، سپس به سوی کوشک سالامبو روانه شد.

وی سالامبو را پس از آن روز که در خیمه هامیلکار، در میان ارتشهای پنجگانه، دست کوچک سرد و دلپذیرش را پیوسته به دست

* یعنی تاسرای هامیلکار، تامشکوی دلداری. م.

** اشاره به همان چهل زنجیر پیل است. م.

خویش حس کرده بود، باز ندیده بود؛ دختر هامیلکار، پس از نامزدی، به سوی کارتاژ رهسپار شده بود. عشق نارواوس که با دعویهای دیگری منحرف شده بود عود کرده بود. وی حالیا امید داشت که از حقوق خویش برخوردار شود*، سالامبو را به همسری گیرد و خداوند او گردد.

سالامبو را صورت نمی بست که این بر نا چگونه خواهد توانست روزی سرور او شود! هر چند، هر روز مرگ ماتو را از تانیت خواستار می شد، وحشت و رمیدگیش از آن مرد لیبیایی پیوسته کاهش می یافت. وی به ابهام حس می کرد که کینه مداومش نسبت به ماتو جنبه نیمه مذهبی داشت، - و دلش می خواست در وجود نارواوس پرتوی از قهر و شدت ماتو را که هنوز مایه خیرگی او بود سراغ گیرد. وی آرزو مند آن بود که نارواوس را بهتر بشناسد و با این همه، حضور نارواوس انگیزه ناراحتی و عذابش توانستی بود. فرمود تا به نارواوس پاسخ دهند که روا نمی بیند او را بپذیرد.

وانگهی، هامیلکار گماشتگان خویش را از آن بر حذر داشته بود که شهریار نومیديا را به نزد سالامبو بار دهند؛ وی امیدوار بود که از راه پس انداختن این اجر و پاداش تا پایان جنگ سرسپردگی نارواوس را به حال نخست نگاه دارد، و نارواوس، از بیم سوخت پا پس کشید.

لیکن با اعضای **انجمن سالانه** فرعون منشی فروخت. وی بسیجکارهای آنان را دگرگون کرد. برای سپاهیان خویش امتیازهایی خواست و آنان را در پایگاههای مهم استوار ساخت؛ از این رو بر بران چون نومیدياییان را بر بارهها دیدند، چشمانشان از شگفتی گشاده ماند.

حیرتزدگی کارتاژیان، چون دیدند چهارصد تن از سپاهیان خودی که در جنگ سیسیل اسیر شده بودند سوار رزمناوی پونی باسه رده پاروزن فرا رسیده اند، از آن هم بیشتر شد ۱۴۱. حقیقت این که هامیلکار جهازها و ملوانان کشتیهای رومی را که پیش از پیمان شکنی شهرهای صوری به دست کارتاژیان افتاده بود برای کویریتیها** - برگردانده بود، ورم، در پاسخ این خوشرفتاری، حالیا

* اشاره است به پیمان نامزدی و زبان دادن هامیلکار. - م.

** Quirites لقب شامندانی که در رم ماندگار بودند در مقابل آنان که ←

خویش حس کرده بود، باز ندیده بود؛ دختر هامیلکار، پس از نامزدی، به سوی کارتاژ رهسپار شده بود. عشق نارواوس که با دعویهای دیگری منحرف شده بود عود کرده بود. وی حالیا امید داشت که از حقوق خویش برخوردار شود*، سالامبو را به همسری گیرد و خداوند او گردد.

سالامبو را صورت نمی بست که این بر نا چگونه خواهد توانست روزی سرور او شود! هر چند، هر روز مرگ ماتو را از تانیت خواستار می شد، وحشت و رمیدگی از آن مرد لیبیایی پیوسته کاهش می یافت. وی به ابهام حس می کرد که کینه مداومش نسبت به ماتو جنبه نیمه مذهبی داشت، - و دلش می خواست در وجود نارواوس پرتوی از قهر و شدت ماتو را که هنوز مایه خیرگی او بود سراغ گیرد. وی آرزو مند آن بود که نارواوس را بهتر بشناسد و با این همه، حضور نارواوس انگیزه ناراحتی و عذابش توانستی بود. فرمود تا به نارواوس پاسخ دهند که روا نمی بیند او را بپذیرد.

وانگهی، هامیلکار گماشتگان خویش را از آن بر حذر داشته بود که شهریار نومیدیا را به نزد سالامبو بار دهند؛ وی امیدوار بود که از راه پس انداختن این اجر و پاداش تا پایان جنگ سرسپردگی نارواوس را به حال نخست نگاه دارد، و نارواوس، از بیم سوفت پا پس کشید.

لیکن با اعضای **انجمن سالانه** فرعون منشی فروخت. وی بسیجکارهای آنان را دگرگون کرد. برای سپاهیان خویش امتیازهایی خواست و آنان را در پایگاههای مهم استوار ساخت؛ از این رو بر بران چون نومیدیا بیان را بر باره ها دیدند، چشمانشان از شگفتی گشاده ماند.

حیرتزدگی کارتاژیان، چون دیدند چهارصد تن از سپاهیان خودی که در جنگ سیسیل اسیر شده بودند سوار رزمناوی پونی با سه رده پاروزن فرا رسیده اند، از آن هم بیشتر شد ۱۴۱. حقیقت این که هامیلکار جهازها و ملوانان کشتیهای رومی را که پیش از پیمان شکنی شهرهای صوری به دست کارتاژیان افتاده بود برای کویریتی ها** - برگردانده بود، ورم، در پاسخ این خوش رفتاری، حالیا

* اشاره است به پیمان نامزدی و زبان دادن هامیلکار. - م.

** Quirites لقب شامندانی که در رم ماندگار بودند در مقابل آنان که ←

اسیران را بازپس می‌داد. همچنین رم به پیشنهاد گفتگوی صلح سپاهیان مزدور در ساردنی بی‌اعتنایی نشان داد ۱۴۲ و حتی اصلاً نخواست اوتیکاییان را به منزله رعایای خویش به رسمیت بشناسد. این سرمشق در هیرون که بر سیراکوز فرمان می‌راند کارگر افتاد ۱۴۳. او برای نگهداری سرزمینهای خویش به وجود تعادلی میان آن دو قوم نیاز داشت، از این رو، رستگاری کنعانیان به صلاح او بود، و با فرستادن هزار ودویست گاونر و پنجاه و سه نبل* گندم خالص، خود را دوست کارتاز خواند.

دلیل قویتری نیز برای کمک به کارتاز وجود داشت: نیک‌حس می‌شد که اگر سپاهیان مزدور پیروز شوند، از سرباز گرفته تا کاسه شوی همه و همه خواهند شورید و هیچ حکومتی، هیچ خاندانی نخواهد توانست در برابر این شورش بایستد.

هامیلکار، در آن هنگام، روستاهای شرقی را از دشمن می‌پرداخت. وی گلیاییان را واپس راند و جمله بربران، خود را در محاصره گونه‌ای یافتند.

آنگاه وی بدان پرداخت که بربران را به ستوه آورد ۱۴۴. جنگ و گریز می‌کرد. با تکرار این حرکات جنگی، اندک‌اندک بربران را از اردوگاههایشان برکنده ۱۴۵. اسپندیوس ناگزیر شد که به دنبال آنان روانه شود؛ مآتو نیز سرانجام همچون اسپندیوس تن در داد.

وی اصلاً از تونس آن سو تر نرفت. خود را در میان حصارهای شهر به زندان کرد. این خیره‌سری، سرشار از فرزاندگی بود، چه پس از اندک زمانی ناروا و آ دیدند که با پیلان و سربازانش از دروازه خامون بیرون می‌آمد؛ هامیلکار او را فرا خوانده بود. لیکن هم در آن هنگام، دیگر بربران به تعاقب سوفت در شهر ستانها سرگردان بودند. هامیلکار در کلیپتا سه هزار سرباز گلیایی فراهم آورده بود. از سیرنائیک اسپانی فرا خواست و از بروتیوم سلاحهایی، و جنگ را از نوسر گرفت.

هرگز نبوغش چنین قهار و بارور نبود. پنج ماه تمام بربران را

→ در ارتشها خدمت می‌کردند. عنوان نظیر «تازیکان» (ارباب قلم و دیوانیان) در برابر «ترکان» (اهل شمشیر و سپاهیان) که در تاریخ بیسقی فراوان به آن برمی‌خوریم. برای آگاهی از وجه اطلاق این لقب نگاه کنید به (قیصر و مسیح، بخش اول صفحات ۲۲ و ۲۳). - م.

به دنبال خود کشانید. مقصدی داشت که میخواست آنان را به سوی آن راهبر شود.

بربران نخست کوشیده بودند تا با واحدهای جنگی کوچکی پیرامونش را فراگیرند؛ وی همواره از چنگشان به در میرفت. بربران، دیگر از هم جدا نشدند. سپاهشان نزدیک به چهل هزار مرد جنگی داشت ۱۴۶، و چندین بار از دیدن عقب نشینی کارتاژیان دلشاد شدند. آنچه رنجهشان می داشت، سواران ناروا اس بود ۱۴۷! غالباً، در تفسیده ترین ساعات روز، هنگامی که بربران به زیر بارگران سلاحها، خواب آلود از میان دشتها پیش می رفتند، ناگهان خط غبار غلیظی در افق بر می دمید؛ سوارانی به تاخت پیش می آمدند و از دل ابری آکنده از مردمکهای شراره افکن، رگباری از ناچخ و زوبین می بارید. نومید یابیان جبهه های سفید برتن، فریادهای بلند بر می آوردند؛ زنانوان را در دو پهلوی نریانهای چراغپاشده خویس می فشردند و ناگهان آنها را به چرخش و می داشتند و از نظر ناپدید می شدند. آنان مدام دور از جایگاه جنگ و گریز، ذخایری از بار زوبین بر پشت شتران يك کوهانه داشتند و بار دیگر سهمگینتر از پیش بازمی گشتند، همچون گران زوزه می کشیدند و به سان کسبان می گریختند. از بربران آنان که در کنار صفها بودند، یکی یکی به خاک می افتادند، - وهم بدین سان تا شامگاه گیر و دار دنبال داشت و شامگاهان می کوشیدند تا به کوهستان در آیند.

هامیلکار، هر چند برای پیلان خطر داشت، به کوهستان درآمد. وی راه رشته کوههای ممتدی را که از دماغه بلند هرمانوم تا قلعه زاغوان کشیده شده در پیش گرفت. بربران چنین می پنداشتند که هامیلکار برای نهفتن کم و کاستی واحدهای رزمی خویش به کوهستان پناه برده است. لیکن حالت بی اطمینانی مداومی که هامیلکار بربران را در آن نگه می داشت، سرانجام بیش از هر شکستی آنان را از کوره به در کرد، بربران دلسرد نمی شدند و به دنبال او راه می پیمودند.

عاقبت، بربران، شبی، بین جبل الفضة و جبل الرصاص، در میان تخته سنگهای سترگ، در دهانه تنگه ای، واحدی از سربازان سبك سلاح را غافلگیر کردند، و همه سپاه، بیگمان پیش روی آنان بود. چه، صدای پاهایی همراه خروش شیپورها به گوش می رسید، کارتاژیان دردم از راه گردنه کوه گریختند. این گردنه روبرو دشتی سرازیر می شد

گرفتند؛ در آن کران، کارتاژیان دیگری، در میان گاوان نری که تاخت می زدند، آشفته و درهم برهم می دوییدند. مردی را با جبهه سرخ دیدند، وی سوخت بود، چه نامش را به بانگ بلند به یکدیگر می گفتند؛ خشم جتونی آسا و شادی بر بران دوچندان شد. تنی چند از ایشان، خواه از سرکاهلی یا از راه دوراندیشی، در آستانه تنگه مانده بودند. لیکن اسوارانی که از پیشه ای سربه در آورده بود، به نیش نیزه و زخم شمشیر، آن چندتن را به جانب دیگران راند و پس از اندکی، جمله بر بران در پایین کوه، میان دشت، جای گرفتند.

سپس، این جماعت انبوه رزم آوران چندزمانی موج زد و آنگاه از جنبش باز ایستاد، آنان هیچ راه بیرون شوی نمی یافتند ۱۴۸. آنان که بیش از دیگران به تنگه نزدیک بودند باز پس نشستند، لیکن گذرگاه یکسره محوشده بود. کسانی را که در جلو بودند از دور صدا زدند تا به دنبال کردن راه وادارند، آنان به سینه کوه فشرده و له می شدند، و از دور به یاران خویش که نمی توانستند شاهره را باز یابند ناسزا می گفتند.

در حقیقت، بر بران از کوه فرود آمده نیامده، مردانی جنگی که پشت صخره ها کز کرده بودند، به یاری الوارهایی آن خرسنگها از جا برداشته و واژگون کرده بودند، و چون شیب تند بود، این تخته سنگهای گران، آشفته وار به پایین غلتیده و دهانه باریک تنگه را کاملاً بسته بودند.

در کران دیگر دشت دهلیز درازی کشیده شده بود که جای جای بریدگیهایی داشت و به آبکندی منتهی می شد که به جانب نجدی در فرادست، به جانب محلی که سپاه یونی در آن جایگزین شده بود، روبه بالا می رفت. در این دهلیز، از پیش، نردبانهایی به روی دیواره پرتگاه افراشته بودند، و سربازان سبک سلاح، پیش از آن که به یاران خویش پیوندند، در پناه پیچ و خمهای بریدگیها، توانسته بودند آنها را گرفته بالا روند. حتی چندتن از آنان تا پای آبکند آمدند، آنان را با طنابهای کلفتی بالا کشیدند، چه زمین در این جایگاه از شن لغزانی پوشیده بود و چنان خمیدگی داشت که حتی روی کنده زانو هم محال بود از آن بالا رفت. بر بران، توان گفت هم در دم، به آنجا

رسیدند. لیکن دروازه پوش آهنین تیغ آجین به بالای چهل ارش که درست به اندازه پهنای دره ساخته شده بود، ناگهان همچون بارویی که از آسمان افتاده باشد، در برابر آنان فرود آمد.

پس طرح آراییمهای سوفت به نتیجه رسیده بود. از سپاهیان مزدور احدی با آن کوهستان آشنا نبود، و آنان که پیشاپیش ستونها راه می‌پیمودند، دیگران را به دنبال خود کشانیده بودند. صخره‌ها، که قاعده‌شان اندکی باریک بود، به آسانی فروافکنده شدند، و درحالی که همه کس شتابان بود، سپاه هامیلکار، در افق، گفتی به حال درماندگی افتاده، ناله و فریاد برآورده بود. درست است که هامیلکار ممکن بود سربازان سبک سلاح خویش را از دست بدهد، تنها نیمی از این سربازان را در آن گیر و دار به جا گذاشت. او حاضر بود برای کامیابی در چنین اقدامی بیست برابر این عده را فدا کند.

بربران، تا بامداد، یکدیگر را، به صورت صفهای فشرده‌ای، از کرانی به کران دیگر دشت راندند. در تاریکی بر سینه کوه دست می‌کشیدند تا مگر گذرگاهی بیابند.

سرانجام سپیده بردمید، آنان گرداگرد خویش دیوار بلند سفیدی دیدند که به‌طور قائم تراش یافته بود و هیچ راه رستگاری، هیچ روزنه امیدی در برابرشان نبود! دوراه بیرون‌شو طبیعی این تنگنا با دروازه پوشی آهنین و باتلی از تخته‌سنگها بسته شده بود. آنگاه، جملگی، بی آنکه سختی بگویند، در یکدیگر نگر بستند. در کمرگاه، سرمایی یخین و در پلکها، گرانی جانکاه حس کردند و در جای خویش از پا در افتادند.

از نوبر خاستند و به روی تخته‌سنگها برجستند. لیکن کوتاهترین این تخته سنگها که به زیر بارگران دیگر صخره‌ها بر زمین فشرده شده بودند از جاتکان نمی‌خوردند. کوشیدند تا در آنها بیاویزند و به قله برسند، میانگردی این جرمهای گران هر گونه گیردانی را نشدنی می‌ساخت. خواستند تا از دو جانب گردنه، زمین را بشکافند: ابزارشان درهم شکست، با دیرکهای خیمه‌ها آتش پرشعله‌ای افروختند، آتش نمی‌توانست کوه را بسوزاند.

بر سر دروازه پوش آهنین بازگشتند؛ آن، از میخهایی دراز، به کلفتی میخ‌طویله، به تیزی تیغهای خارپشت و پرپشتتر و انبوهتر از موهای گردستر، پوشیده بود. لیکن چنان‌ها رشده بودند که بر دروازه

پوش تاختند. نخستین کسان تا مهره پشت به درون آن رفتند، دومی ها از روی آن سرازیر شدند، و همگی، به روی این شاخه های سهمگین، پاره هایی از تن انسانی و طره هایی خون آلود به جا گذاشتند و فرو افتادند.

چون دل ناتوانی اندکی آرام گرفت خواربار موجود را بررسی کردند. سربازان مزدوری که بار و بنه شان گم شده بود، به دشواری برای دو روز جیره داشتند، و آن دیگران نیز بی برگ و توشه بودند، چه، انتظار کاروانی رامی کشیدند که دهکده های جنوبی وعده کرده بودند.

با این همه، گاونرهایی، که کارتازیان در گردنه رها کرده بودند به قصد آن که بربران را به دنبال خود بکشانند، هرزمی گشتند. بربران به نیش نیزه آنها را گشتند و خوردند و چون شکمها انباشته شد، خیالها کمتر شوم و ماتمزده گشت.

فردای آن روز، همه استران را، که تقریباً چهل تایی می شدند، سر بریدند، سپس پوست آنها را لیسه زدند، اندرونه آنها را جوشانند، استخوانهایشان را کوفتند، و هنوز نومید نشده بودند؛ می اندیشیدند که سپاه تونس بیگمان خبر خواهد یافت و خواهد آمد.

لیکن شامگاه روز پنجم، گرسنگی دوچندان شد، بربران بندهای شمشیر و پاره اسفنجهای ته کلاهخودها را به دندان خاییدند.

این چهل هزار نبرده در اسپریس گونه ای، که کوهستان گرداگردشان پدید آورده بود، به روی هم انباشته شده بودند. تنی چند در برابر دروازه پوش آهنین یا دریای تخته سنگها مانده بودند، دیگران به آشفتگی پهنه دشت را می پوشانیدند. زورمندان از یکدیگر دوری می جستند، و کمزهرگان سراغ شیردلان را می گرفتند و تازه از دست شیردلان برای نجات آنان کاری بر نمی آمد.

از ترس آنکه مبادا لاشه های سربازان سبک سلاح بگندد، به شتاب به خاکشان سپرده بودند؛ جای گودالها دیگر نمایان نبود.

سستی، همه بربران را که روی خاک دراز کشیده بودند فرا گرفته بود. جای جای، کهنه سربازی از میان صفهای آنان می گذشت و آنان به خروش و فریاد بر کارتازیان، بر هامیلکار و بر ماتو، هر چند ماتو در بلایی که بر سرشان آمده بود گناهی نداشت، نفرین می فرستادند، چنین می پنداشتند که اگر ماتو در غمشان انبار می شد دردشان کمتر

می بود. سپس ناله و مویه می کردند، تنی چند همچون کودکان خردسال آهسته اشک می ریختند.

به نزد فرماندهان می آمدند و از ایشان به تمنا می خواستند تا چیزی به آنان عطا کنند که درد و رنجشان را فرو نشانند. فرماندهان پاسخی نمی دادند - یا خود دچار خشمی آتشین می شدند سنگ از زمین برمی داشتند و به روی آنان می افکندند.

در حقیقت، چند تنی بودند که ذخیره ای از خوراکی، دوسه مشتی خرما و اندکی آرد را با مراقبت تمام در سوراخی نگاه داشته بودند، و شب هنگام سر به زیر بالاپوش خویش فرو می بردند و از آن می خوردند. شمشیرداران شمشیر را برهنه در دست می گرفتند، بدگمانترین آنان پشت به کوه می دادند و سرپا می ماندند.

آنان سران خویش را گنهکاری شمردند و تهدیدشان می کردند ۱۴۹. اوتاریت از آفتابی شدن باك نداشت. وی با خیره سری و یژه بربران، که چیزی آنها را دلسرد نمی کند و نمی راند، هر روز صدبار تا کران دشت، به جانب تخته سنگها پیش می رفت و هر بار امیدوار بود که شاید آن صخره ها جابه جا شده باشند، و شانهای ستبر خویش را که از پوست درندگان پوشیده شده بود تاب می داد و یارانش را به یاد خرسی می انداخت که در موسم بهار از کنام خود بیرون می آید تا ببیند برفها آب شده اند یا نه.

اسپندیوس، که یونانیان به گردش فراهم آمده بودند، خود را دریکی از شکافهای کوه پنهان کرده بود و از ترس بر سر زبانها انداخت که مرده است.

حاليا سپاهیان به صورت چندش آوری لاغر بودند، تنشان از نقش ابری و مرمز نمای کبود رنگی روکش یافته بود. شامگاه روز نهم، سه سرباز ایبریایی مردند.

یارانشان هراسناك و از آن جایگاه دور شدند. مردگان را برهنه کردند، و این پیکرهای عریان سفید در برابر آفتاب، به روی شن به جا ماندند.

آنگاه گارامانتها آهسته آهسته به طواف کردن آنها پرداختند ۱۵۰. اینان مردانی بودند خوگر به گوشه گیری که هیچ خدایی را حرمت نمی گذاشتند. سرانجام، سالخورده ترین سرباز آن گروه اشاره ای کرد، و آنان به روی لاشه ها خم شدند با کاردهای خویش

بر روی پاشنه‌های پا چندك زدند
و آنرا خوردن سرگرم شدند. دیگر سپاهیان از دور تماشا می‌کردند،
فریادهایی از بیزاری و وحشت برآوردند، - با این همه، بسیاری از
آنان، در تهل خویش، بر زهره و بی‌بروایی ایشان رشك می‌بردند.

در میانه شب، تنی چند از اینان پیش آمدند، و هوای دل‌خویش
را پنهان داشتند و به قول خود تنها برای آزمایش، لقمه خردی از مردار
خواستار شدند. کسانی بیروا سر رسیدند، شماره ایشان افزون شد،
و پس از اندکی جمعیتی انبوه فراهم آمد. لیکن توان گفت همه آنان،
چون به آن گوشت سرد لب می‌زدند، دست فرو می‌افکندند، برخی
دیگر، به خلاف، آن را بالذت می‌بلعیدند.

به هوای آن که به پیروی از یکدیگر به خوردن گوشت مردار
کشانیده شوند، همدیگر را بر می‌انگیختند. آنکه نخست تن زده بود،
می‌رفت تا گارامانت‌ها را از نزدیک ببیند و دیگر با زخمی گشت. پاره‌های
گوشت را بر نوك شمشیر می‌آویختند و روی آتش زغال کباب می‌کردند،
به جای نمك گرد بر آن می‌پاشیدند و با یکدیگر بر سر بهترین پارها
به ستیزه بر می‌خاستند. چون از سه مردار دیگر چیزی به جانماند،
سراسر هامون را به نگاه پیمودند تا لاشه‌های دیگری بیابند.

لیکن مگر نه این بود که از کار تأثیران بیست تن اسیر در چنگال خود
داشتند که در آخرین برخورد گرفتار کرده بودند و تا به آن دم کسی بدانها
نگریسته بود؟ از نظر ناپدید شدند. وانگهی، این خود گونه‌ای
کینخواهی بود. - از اینها گذشته، چون به هر حال از زیستن گریزی
نبود و میل به این خوراك به بسیاری کسان سرایت کرده بود و همه در
حال نزع بودند، سقایان، ستوربانان و همه امربران سپاهیان مزدور
را گردن زدند. هر روز کسانی از آنان رامی‌گشتند. تنی چند از سپاهیان
فراوان می‌خوردند و نیرو می‌گرفتند و دیگر افسرده و غمگین نبودند.

پس از اندکی این چشمه هم خشکید. آنگاه هوای دل‌به‌سوی
زخمیان و رنجوران گرایید. حالیا که آنان درمان نمی‌توانستند یافت، چه
بہتر که از شکنجه‌رهایی یابند، و همینکه مردی تلوتلومی خورد، همگی
فریاد بر می‌آوردند که اکنون کارش تمام است و باید به درد دیگران
بخورد. برای تسریع مرگ آنان نیرنگهایی می‌زدند، ته‌مانده بهره پلید*
آنان را می‌دزدیدند، به این بهانه که توجه نداشته‌اند لگدمالشان می‌کردند،

* مقصود سهمی است که از مردار به آنان رسیده بود. - م.

محتضران، برای نشان دادن توش و توان خویش می کوشیدند تا بازوان را بگشایند، برخیزند، بخندند. کسانی که بیهوش شده بودند با احساس تماس تیغهای دنداندار که اندامی از پیکرشان را اره می کرد به هوش می آمدند، و علاوه بر همه اینها، بی آنکه نیازی در کار باشد، از سر درنده خوبی و برای فرو نشانیدن آتش خشم خویش کشتار می کردند.

روز چهاردهم، مہی سنگین و ولرم، از آن گونه که در پایان زمستان در این سرزمینها دیده می شود، به روی آتش فرود آمد. این افزایش دما، مرگ و میر بسیاری به بار آورد، و فساد، هراس انگیزی به دیوارهای کوه در آن دشت نگه می داشت، به گونه هراس انگیزی به شتاب گسترش می یافت. خاکه بارانی که روی لاشه ها می بارید، آنها را شل و از هم وارفته می کرد. پس از آنکه زمانی سراسر دشت را به صورت گندزاری در آورد. بخار کافورینی برفراز هامون موج می زد، این بخار پره های بینی را می آزد، در پوست رخنه می کرد، چشمان را تیره و تار می کرد، و بر بران چنین می پنداشتند که دمهای برآمده یعنی روانهای یاران خویش را با چشمان تار می بینند. دلزدگی و نفرت بیکرانی عذابشان می داد. دیگر از زندگی بیزار شده بودند، و مرگ برایشان شیرینتر بود.

دو روز بعد، هوا بار دیگر صاف شد و گرسنگی بر آنان چیره گشت. گاهی آنان را چنین می نمود که معده شان را با گازانبر بیرون می کشند. آنگاه، دچار تشنج می شدند و در خود می پیچیدند، و مشت خاک در دهان خویش می ریختند؛ بازوان خود را به دندان می گزیدند و خنده های دیوانه آسایی سر می دادند.

تشنگی بازهم بیشتر شکنجه شان می داد، چه از نهمین روز باز، مشکها یکسره خشک شده بود، و قطره ای آب نداشتند. برای فریفتن عطش خویش، پولکهای فلزی کمر بندها، قپه های عاج و تیغهای شمشیرها را بر زبان می چسبانییدند. کاروانسالاران کهنه کار، شکم خویش را بایندهایی می فشردند. برخی دیگر سنگریزه ای می مکیدند. زهراب سرد شده در ترگهای مفرغین را سر می کشیدند.

بر بران همچنان چشم براه سپاه تونس بودند ۱۵۲! مدت زمانی که به بر آورد ایشان برای آمدن سپاه از تونس تا به آنجا لازم بود گواهی می داد که لحظه رسیدنشان نزدیک است. وانگهی ماتو، با جوانمردی که دزوی سراغ داشتند، بی یار و یاورشان نمی گذاشت. با خود می-

گردد، خیالپایشان باتب و تاب و روشنی خوابها روبه رومی شد. ناگهان وهمهایی بر آنان چیره می گشت؛ در کوهستان دری برای فرار از آن دشت سراغ می گرفتند و می خواستند از آن بگذرند. برخی دیگر، که می پنداشتند در هوایی توفانی دریا می نوردند، بر حرکت کشتی فرمان می راندند، یا آنکه در میان ابرها، گردانهای پونی می دیدند و وحشتزده بازپس می نشستند. کسانی بودند که خود را در مجلس بزمی به خیال می آوردند و سرود و آواز می خواندند.

بسیاری، بر اثر جنون غریبی، پیوسته يك واژه یا يك حرکت را تکرار می کردند. سپس چون احیانا سر بر می کردند و خود را در چیزی آینه گون، تماشای کردند و چهره های مسخ شده خویش را می دیدند، بغض گلویشان را می فشرد. تنی چند، دیگر رنج نمی کشیدند، و برای وقت گذرانی، مهلکه هایی را که از آنها جان سالم به در برده بودند به یکدیگر باز می گفتند.

مرگ همه آنان حتمی و نزدیک بود. برای گشودن گذرگاهی به روی خویش چه تلاشها که بارها نکرده بودند! اگر هم بر آن می شدند که شرطهای دشمن پیروزمند را به تمنا خواستار شوند چه وسیله ای در دست داشتند؟ آنان حتی از جای هامیلکار بیخبر بودند.

باد از جانب آبکند می وزید و شنها را از فراز دروازه پوش آهنین به صورت آبشارهایی پیوسته روان می کرد، وجبه ها و زلفهای بربران از آن پوشیده می شد، توگفتی بانسستن به روی سپاهیان می-خواست دفنشان کند. هیچ چیز جنب نمی خورد، کوهستان همیشه پابرجا، هر روز با مداد به نظر بربران بلندتر می نمود.

گاهی دسته هایی از پرندگان، در پهنه آسمان نیلگون، در فضای آزاد، بال زنان می گذشتند. سر بازان چشمه را می بستند تا آنها را ببینند. ابتدا وزوزی در گوش حس می کردند، ناخنها سیاه می شد ۱۵۳، سرما بر سینه دست می یافت، به پهلو دراز می شدند و بی ناله و فریاد چراغ زندگیشان خاموش می شد.

در روز نوزدهم، دوهزار آسیایی، هزار و پانصد تن از **مجمع الجزایر***، هشت هزار تن از لیبیا، جوانترین سر بازان مزدور قبیله هایی با همه افرادشان، روی هم بیست هزار سربازک، به نیمی

* Archipel ، نام قدیمی دریای اژه، شاید مقصود جزایر آن دریا باشد. - م.

از آنجا می رسید، جان سپرده بودند.

پایان تاریخ که دیگر پنجاه سرباز گلیایی بیش نداشت به قصد به
پایان رساندن کار به خیال خودکشی افتاده بود ۱۵۴ که ناگهان چنین
به نظر می آمد که بر قله کوه، در برابر خویش، مردی را می بیند.

این مرد، چون در آن جایگاه بلند ایستاده بود، از دور گورزادی
پیش نمی نمود. باین همه، اوتاریت در بازوی چپش سپری به شکل
گل کشنیز را باز شناخت و فریاد برآورد: «یک مرد کارتازی!» و در
همون، جلو دروازه پوش آهنین و به پای تخته سنگها، دردم همه
پرخواستند. سرباز بر لب پرتگاه گام می زد، بر بران از پایین او را
می گریستند.

اسپندیوس سرگاونری را از زمین برگرفت، سپس بادو کمر بند
نیمتاجی ساخت و آن را به نشانه آشتیخواهی روی شاخها بر سر
دسته نیزه ای نشانید. مرد کارتازی از نظر ناپدید شد. بر بران چشم
به راه ماندند.

عاقبت، شامگاهان، بدان سان که سنگی از پرتگاه جدا شود،
ناگهان بند شمشیری از آن بالا به زیر افتاد. در میان این بند شمشیر
چرمین سرخ رنگ حاشیه دوزی شده که سه ستاره الماس در آن
نشانده شده بود علامت شورای بزرگ که اسبی به زیر خرما بنی بود ۱۵۵.
نقش شده بود. این پاسخ هامیلکار و خط امانی بود که فرستاده بود.

برای آنان موردی برای بیم و ترس نمانده بود. دگرگونی
سرنوشت به هر صورتی در می آمد، دردهایشان را پایان می بخشید.
شادی بی اندازه ای به هیجانشان درآورد، یکدیگر را در آغوش می-
گرفتند، می گریستند؛ اسپندیوس، اوتاریت و زارگراس ۱۵۶، چهارتن
ایتالیوت، یک سیاه پوست و دوتن اسپارتی دادخواه شدند که در
زمره رسولان باشند. سربازان بیدرنگ همداستان شدند. باین
همه آنان نمی دانستند به چه وسیله ای به اردوی دشمن روند.

لیکن، ترکاترکی از جانب تخته سنگها طنین افکند، و بلندترین
صخره به روی خود تکان خورد و جست زنان تا پایین پرتگاه فرو افتاد.
در حقیقت، اگر تخته سنگها را در جانب بر بران نمی شد از جای جنبانند-
چه، برای این کار لازم می آمد آنها را در سطحی مورب رو به بالا کشند،
وانگهی این صخره ها بر اثر بار یکی تنگه به روی هم کپه شده بودند. به
خلاف، از جانب دیگر کافی بود کسی تن خود را به ضرب بر آنها بکوبد

تا فرو افتند. کارتاژیان آنها را اهل دادند و چون روز برآمد، آن صخره‌ها به سان زینه‌های پلکان سترگی که در حال ویرانی باشد تا به درون دشت کشیده شده بودند.

بربران هنوز نمی‌توانستند از آنها بالا روند. نردبانهایی به سویشان دراز کردند، همه سر بازان به جانب آن خیز برداشتند. گلوله باران منجنیقی ایشان را واپس راند، تنها همان ده‌تن را بالا بردند. آنان در میان کلینا بارها راه می‌پیمودند، و برای آنکه به زمین نیفتند دست خود را بر ترك اسبان تکیه می‌دادند.

حالیا که آن شادی نخستین سپری شده بود، اندك اندك نگرانیهایی حس می‌کردند. چشمداشتهای هامیلکار سفاکانه و سهمگین خواستی بود. لیکن اسپندیوس آنان را آسوده دل می‌داشت و می‌گفت:

— «منم که سخن خواهم گفت!»

و به خود می‌بالید که برای نجات سپاه با سخنان پراثری آشنایی دارد.

پشت هر بته زاری به پاسداران کمین کرده‌ای بر می‌خوردند. آنان در برابر بند شمشیری که اسپندیوس بر شانهاش نهاده بود به کرنش درآمدند.

چون به اردوگاه پونی درآمدند، جماعت به گردش روی آورد و آنان نجوا گونه و صداهای خنده‌ای می‌شنیدند. درخیمه‌ای گشوده شد. هامیلکار در ته خیمه، کنار میز کوتاهی که به روی آن شمشیر برهنه‌ای می‌درخشید، روی چهار پایه‌ای نشسته بود. فرماندهان که سرپا ایستاده بودند به گردش حلقه زده بودند.

چون آن مردان را دید، اندکی پس رفت، سپس سرک کشید تا ورا اندازشان کند.

چشمهای آنان بی اندازه گشاده شده بود و چنبر سیاه درشتی که تا بنا گوش کشیده می‌شد به دور چشمانشان حلقه بسته بود، بینی کبودشان در میان گونه‌های فرورفته‌ای که با چینهایی ژرف، گودی برداشته بودند، تیغه کشیده بود؛ پوست تن که برای ماهیچه‌ها زیاده فراخ بود، به زیر گرد و غباری به رنگ لوح سنگ ناپدید شده بود، لبان به روی دندانهای زرد چسبیده بود، بوی ناخوشی از آنان بر می‌خاست، تو کفتی گورهایی نیم شکافته یا لحدهایی جاندارند.

در میانه خیمه، روی حصیری که فرماندهان می‌بایستی روی آن

سراسر اندامشان به لرزه درآمده بود دیدگان را به آن خوراک دوخته بودند و یلکهایشان از اشک نمناک شده بود؛ با این همه، خویشنداری می کردند.

هامیلکار سر بگرداند تا با کسی سخن گوید. آنگاه جمله ایشان به روی خوراک برجستند. صورتشان به چربی آغشته می شد و صدای بلعیدنشان با سسکه ای که از شادی بر می آوردند درهم می آمیخت. بیگمان بیشتر از سرشگفتی تا از راه مهربانی آنان را به چال خود وا گذاشتند تا کاسه را تهی کنند. سپس چون برخاستند، هامیلکار با اشارتی به مردی که بند شمشیر را به دست داشت فرمان داد تا لب بگشاید. اسپندیوس می ترسید، به لکنت سخن می گفت.

هامیلکار، در حین نیوشیدن سخنان او، حلقه طلای درشتی را، همان را که بر بند شمشیر مهر کارتاژ نهاده بود، به دور انگشتی می چرخاند. حلقه را به زمین انداخت، اسپندیوس دردم آن را برداشت، در برابر خواجه خوی غلامان از نو بر او چیره می شد. دیگران بر این پستی خشم گرفتند و به لرزه در آمدند.

لیکن یونانی * صدا را بلند کرد، و گناهان هانون را، که می دانست دشمن بر که است باز گفت و در حالی که می کوشید تا با شرح بدبختیها و سوابق فداکاریهای بربران به رحمشان آورد، زمانی دراز، به شتاب و به طرزی اغفالگرانه و حتی خشونت آمیز سخن گفت؛ در پایان کار، عنان به دست تب و تاب ذهن و قادسپرد و خویشتن را از یاد برد.

هامیلکار در پاسخ گفت که عذرهایشان را می پذیرد. پس، پیمان آشتی بسته می شد، و حالیا این آشتی جنبه قطعی و نهایی می داشت! لیکن خواستار بود که ده تن از سپاهیان مزدور را، بی سلاح و زره، به انتخاب خود او به وی تسلیم کنند ۱۵۷.

آنان انتظار چنین گذشتی را نداشتند؛ اسپندیوس فریاد بر آورد:

«اوه! خدایگانا، اگر بخواهی بیست تن را تسلیم می کنیم!»

هامیلکار به آرامی جواب داد:

«نه! همان ده تن مرا پس است.»

به آنان گفته شد از خیمه بیرون شوند و به کنگاش نشینند. همینکه تنها ماندند، اوتاریت درباره فدا کردن یاران به اعتراض

* مقصود اسپندیوس است. - م.

برخواست، و زارگراس به اسپندیوس گفت:

«چرا اورا نکشتی؟ شمشیرش در آنجا نزدیک توافتاده بود!»

اسپندیوس گفت:

«اورا!»

و چندین بار تکرار کرد: «اورا! اورا!» توگفتی کاری محال است و هامیلکار آفریده‌ای است جاودانی.

خستگی چندان بی‌توش و توانشان کرده بود که طاقباز به روی زمین دراز شدند و نمی‌دانستند دل بر چه نهند.

اسپندیوس به تسلیم، ترغیبشان می‌کرد؛ عاقبت، رضادادند و به خیمه بازگشتند.

آنگاه سوفت دستش را به نوبت در دستهای ده تن بربر نهاد و شستهای آنان را فشرد، سپس آن را به جامه‌اش کشید، چه پوست چسبناک بر بران درپساوش، زبر و شل حس می‌شد و مورموری آمیخته به احساس چربناکی پدید می‌آورد که چندش آور بود. سپس به آنان گفت:

«آیا درست است که شما سران بربرانید و از جانب آنها سوگند خورده‌اید؟»

جواب دادند:

«آری!»

«بی‌آنکه جبری در کار باشد؟ ازدل و جان؟ با این نیت که به وعده‌های خویش وفا کنید؟»

آنان زبان دادند که برای وفای به عهد خویش به سوی یاران خود باز خواهند گشت.

سوفت به دنبال سخنان خویش گفت:

«بسیار خوب! بنا به پیمانی که میان من، که بر که باشم، از یک سو و فرستادگان سپاهیان مزدور از سوی دیگر بسته شده است، شما را برمی‌گزینم و نزد خویش نگاه می‌دارم ۱۵۸!»

اسپندیوس بیمهوش به روی حصیر افتاد. بر بران، توگفتی رهایش می‌کنند، تنگ هم‌جای گرفتند: و کلمه‌ای ادا نشد، و شکوه‌ای بر زبان نرفت.

یاران که چشم به راه آنان بودند چون از بازگشتشان اثری ندیدند، گمان خیانت بردند ۱۵۹. چنین می‌پنداشتند که رسولان بیگمان

سپس بامداد روز سوم رای خویش
 در بالای تنگه، کنگها و چوبه‌هایی که همچون پله‌های نردبان بین
 پارهای چادر به روی هم چیده شده بودند، توانستند از صخره‌ها بالا
 روند و ناتوانترین سر بازان را، که در حدود سه هزار تن می‌شدند، پشت
 سر خویش به جانهادند و برای پیوستن به سپاه تونس به راه افتادند.
 در بالای تنگه، مرغزاری که جای درختچه‌هایی در آن روئیده
 بود، دامن می‌گسترده؛ بر بران جوانه‌های آن درختچه‌ها را آزمندان
 خوردند. سپس با قلازاری یافتند، همه با قلاها محو و نابود شد، تو
 گفتی ابر گونه‌ای از ملخ بر آن بوستان گذر کرده است. سه ساعت بعد به
 نجد دیگری رسیدند که کمربندی از تپه‌های سبز به گردش کشیده
 شده بود.

در میان فراز و نشیبهای این پشته، دسته‌های خرمنی سیمگون، به
 فاصله‌هایی از یکدیگر می‌درخشیدند. بر بران، که آفتاب، چشمشان را
 خیره کرده بود، زیر دسته‌های خرمن، توده‌های سیاه درشتی را که آنها
 را بر سر داشتند، به ابهام می‌دیدند. این توده‌های سیاه فام، انگار
 شکفته شده‌اند، برخاستند. آنها نیزه‌هایی بودند درون مهدهایی
 بر بالای پیلانی که به طرزی سهمگین سلاحپوش شده بودند.

گذشته از نیزه شکاری که بر سینهٔ ۱۶ پیلان و درفشهایی که بر
 دندانهای عاجشان استوار بود، گذشته از صفحات مفرغینی که پهلو-
 هایشان را می‌پوشانید و خنجرهایی که به زانو بندشان بسته شده بود،
 بر سر خرطومهای خود یارهٔ چرمینی داشتند که دستهٔ قمهٔ پهنی از
 میانش می‌گذشت؛ آنها که همه به یکبارگی از کران دشت به راه افتاده
 بودند، از هر جانب راست یکدیگر پیش می‌آمدند.

وحشتی که نامی بر آن نمی‌توان نهاد بر بران رادل پراز بیم کرد.
 حتی بر آن نشدند که بگریزند. دیگر از هر سو به تنگنا افتاده بودند.

پیلان در این رمهٔ مردان جنگی افتادند، و مهمیزهای سینه‌شان
 آن رمه را می‌شکافت، نیزه‌های دندانهای عاجشان چون خیشمهای گاو-
 آهن زیر و رویش می‌کرد، پیلان با داسغاله‌های خرطومهای خویش می-
 درودند، می‌تراشیدند، ریز ریز می‌کردند، مهدها از نیزه‌های اخگر افکن
 آکنده بودند، به سان آتشفشانهای روانی جلوه می‌کردند، جز تلی بزرگ
 که در آن پاره‌های گوشت ن انسان‌هایی چون لکه‌هایی سفید و تکه‌های مفرغین

چون صفحه‌هایی خاکستری رنگ و خون‌چون نخ‌دوک سرخ‌فام جلوه می‌کرد، چیزی بازشناخته نمی‌شد. جانوران مهیب، از میان همه اینها می‌گذشتند و شیارهای سیاهی می‌زدند. شرزه‌ترین آنها را پیلبانی نو میدیایی راهبر بود که نیمتاجی از پر بر سر داشت. وی به شتابی هراس-انگیز زوبین می‌انداخت و گاه به‌گاه صفیری گوشخراش می‌کشید؛ جانوران کوه‌پیکر، که چون سگان فرمانبردار بودند، هنگام کشت و کشتار بایک چشم نگران او بودند.

حلقه آنها اندک‌اندک تنگتر می‌شد، بربران توان از دست می‌دادند و ایستادگی نمی‌کردند؛ به اندک زمانی پیلان در دل دشت جای گرفتند. جاکم داشتند، توان گفت چراغی می‌ایستادند، به‌روی هم پشته می‌شدند و دندانهای عاجشان به‌هم گیر می‌کرد. ناگهان ناروا اس آرامشان کرد و آنها چرخ می‌زدند و یورتمه به‌سوی تپه‌ها بازگشتند.

در این احوال، دوستتگم در سمت راست، در عارضه‌ای از زمین پناه بسته و سلاحهای خویش را به‌خاک افکنده بودند؛ جملگی به‌روی زانوان نشسته و رو به‌سوی خیمه‌های یونی دستهارا به تمنای بخشایش به‌آسمان برداشته بودند.

پاهای و دستهایشان را بستند، سپس ایشان را بر زمین خوابانیدند و پیلان را باز آوردند.

از سینه‌ها همچون صندوقهایی که شکسته شوند بانگ قرچاقرچ برآمد؛ پیلان به هر گام دوسینه را خرد می‌کردند، پاهای ستمبرشان با حرکت تهیگاهها، که لنگان جلوه‌شان می‌داد، در پیکرها فرو می‌رفت. پیلان راه خود را در پیش گرفتند و تا به آخر رفتند.

پهنه دشت باردیگر از جنب و جوش افتاد. شب فرا رسید. هامیلکار به تماشای صحنه کینخواهی خویش لذت فراوان می‌برد، لیکن ناگهان لرزه بر اندامش افتاد.

او و دیگران، در ششصدگامی آن نقطه، در سمت چپ، بر قله تپه‌ای، باز بربران را می‌دیدند! در حقیقت، چهارصدتن از گرانجانترین سپاهیان مزدور اتروریایی، لیبیایی و اسپارتی، از همان آغاز به‌روی بلندپها رفته و تا آن هنگام در همان جا دودل مانده بودند. آنان پس از این کشتار یارانشان، بر آن شدند که در صفهای کارتازیان رخنه کنند، و خود در این هنگام همچون ستونهای فشرده‌ای، به‌گونه‌ای شکفت‌انگیز و دهشتناک سرازیر شده بودند.

بسیار از آنجا که پیکی به جانب آنان روانه شد و پیغام برد که سوفت حاجت به سر باز دارد و چنان بردلاوری ایشان به دیده آفرین می نگرد که بی قید و شرط آنان را می پذیرد. برید کارتازی افزود که آنان می-توانند به نقطه ای که نشان داد اندکی نزدیک شوند و در آنجا خوردنیهایی بیابند.

بر بران به آنجا شتافتند و شب را به خوردن گذراندند. آنگاه کارتازیان، به مخالفت با خاصه خرجی سوفت برای سپاهیان مزدور، برآشفتند.

آیا هامیلکار دستخوش تراکم کینه ای سیری ناپذیر شده بود* یا آن، نیرنگ ظریفکارانه ای بیش نبود؟ فردای آن روز، به تن خویش، بی شمشیر و سر برهنه، با پیشمرگان کلیناباری به نزد آنان آمد و به بانگ بلند گفت که چون جیره بگیرانش زیاده از حدند، نیتش آن نیست که ایشان را ننگه دارد. با این همه، از آنجا که به سپاهی نیازمند است و نمی داند از چه راهی رزم آزمودگان را برگزیند، چاره آن است که آنان به قصد کشت بایکدیگر درآویزند، سپس وی پیروزمندان را در گارد ویژه خویش خواهد پذیرفت و افزود که چنین مرگی بهتر از آن دیگر است، و آنگاه، سر بازانش را کنار زد. چه، درفشهای یونی افق را از نظر سپاهیان مزدور پنهان می داشتند و صد و نود و دو زنجیر پیل ناروا را به آنان نشان داد که یک صف راست آراسته بودند و بر خرطومهایشان تیغه های پولادین پهنی در جولان بود، توگفتی بازوانی غول آسا تبرهایی بر سر ایشان آویخته است.

بر بران در خموشی یکدیگر را نگریستند. وحشت مرگ نبود که رنگ از رخسارشان می زدود، بل تنگنای موحشی بود که در آن گیر کرده بودند.

همزیستی میان این مردان، دوستیهای ژرفی پدید آورده بود. اردوگاه برای بیشتر آنان جای میهن را گرفته بود؛ آنان که بی بهره از خانواده می زیستند، نیاز خویش را به مهرورزیدن، به یاری و همپیمانی باز می گرداندند، و دویار در کنار هم، به زیر یک بالا پوش، در پرتو نور ستارگان می غنودند. سپس، در این خانه به دوشی و ویلانی همیشگی در سرزمینهای جوراجور و همبر با کشتارها و ماجراها،

* ظاهراً منظور کینه ای است که از زمامداران کارتاز به دل داشت که او را همواره بی یار و یاور می گذاشتند و از این جهت با سپاهیان مزدور انباز و همدرد بود. - ۴ -

نادره عشق‌هایی پدید آمده بود، پیوندهایی دور از شرم و آزر به همان استواری پیوند همسری، که سبب می‌شد زورمندتر در گرما گرم نبرد به دفاع از جوانسالتر برخیزد و در گذشتن از پرتگاهها یاریش کند، عرق تب را که بر پیشانی‌ش نشسته بسترد، برایش خوراک بدزدد، و آن دیگری که کودکی سرراهی بود و سپس سرباز مزدور شده بود، این فداکاری را با هزاران تیمارخواری سرشار از ظرافت و لطف و با خدمت و مهربانی بیدریغ همسرانه پاسخ گوید.

آنان طوقها و گوشواره‌های خویش یعنی هدایایی را که پیشتر از آن، به دنبال خطری بزرگ، در لحظه‌های سرمستی به یکدیگر داده بودند، رد و بدل کردند. همه خواستار مردن بودند و هیچ‌یک از آنان نمی‌خواست ضربت بزند. جای‌جای، جوانی دیده می‌شد که به‌مردی یاریش خاکستری می‌گفت: «نه! نه، تو زورمندتری! توداد ما را خواهی ستاند، تو مرا بکش!» و آن‌مرد جواب می‌داد: «من سالیان کمتری توام زیست! قلب‌را نشانه‌گیر، و دیگر به چیزی میندیش!» دو برادر مشت‌ها را گره می‌کردند و درهم می‌نگریستند، و دویار به‌پا ایستاده، سربردوش یکدیگر می‌نهادند و می‌گریستند و بدرود جاودانی می‌گفتند.

آنان جوشن‌ها را از تن به‌در آوردند تا نوك شمشیر زودتر فرو رود. آنگاه اثر ضربه‌های کاری که به‌خاطر کارتاز خورده بودند نمایان شد، تو گفتی سنگ‌بسته‌هایی بود به‌روی ستون‌هایی.

به‌سان گلادیاتورها در چهار صف برابر رده بستند، و با درگیریهایی پروا کارانه آغاز کار نهادند. برخی از آنان چشمان خویش را بانوار بسته بودند، و شمشیرشان، به آرامی، همچون عصای کوران، پارووار در فضا به جنبش درمی‌آمد. کارتازیان هیاهو به‌پا کردند و بر آنان بانگ زدند که بزدلید. بر بران جان گرفتند و به اندک‌زمانی، پیکار، همگانی و پرشتاب و سهمگین شد.

گاهی دو نبرده سرپا خون‌آلود از ستیزه‌باز می‌ایستادند و در آغوش همدیگر می‌افتادند و به‌روی هم بوسه‌زنان جان می‌سپردند. آنان خود را به‌روی تیغه‌های آخته شمشیر می‌افکندند. تب و تابشان چنان جنون‌آمیز بود که کارتازیان، با آنکه دور ایستاده بودند، می‌ترسیدند.

سرانجام، دست نکه داشتند. از سینه‌هاشان صدای رگه‌دار

سپاه از میان زلفهای دراز دیده می شد؛ زلفهای
بسیار بلند و سیاه که با آب ارغوان غسل گرفته است. تنی چند،
که پیشانیهایشان زخم برداشته باشد، تند به دور خود
چرخیدند. برخی دیگر بی حرکت می ایستادند و کالبد بیجانی را که
پیشانی افتاده بود تماشا می کردند؛ سپس، ناگهان رخسار
خونین را به ناخن می شخوردند و شمشیر خویش را به دو دست می -
گرفتند و در شکم فرو می بردند.

از آنان هنوز شصت تن به جا مانده بود. آب برای نوشیدن
خواستند. بر آنان بانگ زدند که شمشیرهای خویش را به دور
اندازند. و چون شمشیرها را به دور افکندند، برایشان آب آوردند.
در آنایی که سردرون جامها فرو برده بودند و آب می آشامیدند،
شصت تن از کارتازیان به رویشان برجستند و دشنه ای در پشتشان
فرو کردند و آنان را کشتند.

هامیلکار این کار را برای نوازش غریزه های سپاهیان خویش
و به هوای آن انجام داده بود که با این پیمان شکنی به خود وابسته شان
دارد.

پس جنگ به پایان رسیده بود؛ دست کم هامیلکار چنین
می پنداشت؛ به گمان او ماتو ایستادگی نخواستی کرد؛ سوفت در آن
حال بقراری بیدرتنگ فرمان حرکت داد.

پشتازانش فرا رسیدند و به وی گفتند که کاروانی را به سوی
جبل الرصاص روان دیده اند. هامیلکار پروای آن نکرد. حالیا که
سپاهیان مزدور نابود شده بودند، بادیه نشینان دیگر مایه دردسر
نمی شدند. مهم گشودن تونس بود ۱۶۱. پس باراهیمایی، شتابزده
به جانب آن شهر رو نهاد.

ناراواس را به کارتاز فرستاده بود تا مزده پیروزی را برساند،
و شهریار نومید یابیان، سرمست از کامیابیهای خویش، به نزد سالامبو
رسید.

سالامبو وی را در باغستان خویش، به زیر درخت افراغ پر شاخ
و برگی، در میان نازبالشهایی از چرم زرد، در حالی که تعناک در کنارش
بود، پذیرفت. بر رخسارش دیبای سفیدی حمایل کرده بود که از دهان
و پیشانیش می گذشت و جز چشمانش را بیرون نمی گذاشت؛ لیکن

لبانش همچون گوهرهایی که به انگشتان داشت از ورای دیبای دیداری* می درخشید، - چه سالامبو دستهایش را در حریر پیچیده داشت و در همه آن مدتی که بانار او اس به گفتگو نشسته بود حرکتی و اشارتی نکرد.

نار او اس شکست بربران را به او خبر داد. سالامبو با رحمت فرستادن برخدماتی که وی به پدرش کرده بود سپاس گفت، آنگاه نار او اس به نقل سراسر ماجراهای کارزار پرداخت.

کیوتران، روی خرما بنان پیرامون، به آرامی بغوغو می کردند، مرغان دیگری مانند گنجشکهای کوهی طوقدار ۱۶۲، بلدرچینهای تارتسوس و مرغان شاخدار یونی در میان علفها جست و خیز می کردند. باغ که از دیرباز، چور** مانده بود به صورت جنگل درآمده بود، بوتههای کبست از شاخ و برگ فلوس بنان*** بالاخریده بودند، نهالهای شیر گیاه**** در باغهای گل سرخ پراکنده بودند؛ انواع گیاهان درهم پیچیده گهوارههایی پدید آورده بودند، و پرتو خورشید که مورب می تافت، مانند آنچه در جنگل دیده می شود، جای جای، سایه برگ را بر زمین نقش می بست. جانوران رام شده، که از نو وحشی شده بودند، به کمترین آوایی می گریختند. گاهی غزالی دیده می شد که با سمهای سیاه ریزش پرهای افشان شده طاووسی را به روی زمین می کشید. هیاهوی شهر در آن کران، در زمزمه امواج محو می شد؛ آسمان نیلگون بود، هیچ بادبانی بر روی دریا به چشم نمی خورد.

نار او اس دیگر سخن نمی گفت؛ سالامبو، بی آنکه به وی جواب گوید، او را می نگریست. نار او اس جامه کتانی گل نگاری به بر داشت که به پای دامنش شرابه زرین آویخته شده بود؛ دو پیکان سیمین

* واژه «دیداری» به معنای «بافته توری» در تاریخ بیستی به کار رفته است. - م.
** بر وزن خبر، در گیلان به زمین آباد شده ای که یک یا چند سال متروک مانده باشد، گفته می شود. - م.

*** Caneficier ، نام عامیانه درختی است که فلوس (سنا) از آن به دست می آید. ا. م.

**** asclépias ، درختی است که از درختان سوریه که الیاف پوست آن در صنعت نساجی به کار می رود. ا. م. به عربی آن را «علفی» می نامند و گیاهی است از نوع شیر گیاد و مامیران. - م.

دست در گنار گوشه‌هایش استوار می‌داشت، دست
چپ را بر چوب نيزه‌ای، آراسته به حلقه‌هایی از الکتروم و طره‌هایی
از موی جانوران، تکیه داده بود.

باتماشای او، فکر سالامبو در گرو انبوهی از اندیشه‌های مبهم
بود. این جوان خوش‌آواز زنانه‌اندام، بالطف وجود خویش مجذوبش
می‌کرد و او را خواهر مہتری می‌نمود که بعل‌ها به حمایتش فرستاده
باشند. خاطره ماتو بر وی چیره‌شد و در برابر وسوسه خبر گرفتن از
آنچه به سرش آمده خودداری نتوانست.

ناراواس جواب داد که کارتاژیان به آهنگ گرفتار ساختن او
به سوی تونس پیش می‌آیند. هرچه بیشتر احتمال پیروزی کارتاژیان
و ناتوانی ماتورا بیان می‌کرد، چنین می‌نمود که امیدی شگرف سالامبو
را دلشاد می‌سازد. لبانش می‌لرزید، سینه‌اش می‌تپید و چون سرانجام
ناراواس زبان داد که خودش او را بکشد، سالامبو فریاد برآورد:
«آری! او را بکش، باید کشته شود!»

نومیدیایی* در پاسخ گفت که سخت آرزومند مرگ آن مرد
است، چه، جنگ چون پایان یابد، وی شوهر سالامبو خواهد شد.
لرزه بر اندام سالامبو افتاد و سر به‌زیر افکند.

لیکن ناراواس به دنبال سخنان خویش، آرزوهایش را به گلهایی
تشبیه کرد که پس از باران می‌پژمرند، یا به مسافران گمگشته‌ای که
چشم به راه روزند. هم به‌وی گفت که از ماه زیباتر، از نسیم بامدادی
خوشتر و از لقای میزبان نیکوتر است. گفت که خواهد سپرد تا از
سرزمین سیاهان، تحفه‌هایی که در کارتاژ نایاب است برایش
بیاورند، و کف سراچه‌های خانه‌شان باغبان زر پوشیده خواهد شد.
هوا تاریک می‌شد، بوی خوش بلسان به مشام می‌رسید. مدتی
دراز، در عین خموشی یکدیگر را نگریستند، چشمان سالامبو، در پس
شاره‌هایی که بر رخسار کشیده بود به سان دوستاره می‌نمود که از
لای پاره ابری نمایان باشند. پیش از آنکه خورشید فرو نشیند،
ناراواس از آنجا رفت.

چون وی از کارتاژ روانه‌شد، ریش سفیدان خود را از نگرانی بزرگی
آسوده یافتند. مردم با هلهله‌هایی پر شور از بار نخست وی را پذیر
شده بود. اگر هامیلکار و شهریار نومید یا به تنهایی بر سپاهیان

* مقصود همان ناراواس است. - م.

مزدور پیروز می گشتند، ایستادگی در برابرشان محال بود. پس، برای ناتوان ساختن برکه، بر آن شدند تادر نجات جمهوری کسی را که به وی دل بستگی داشتند، یعنی هانون سالخورده را انباز کنند.

هانون بیدرنگ به سوی شهرستانهای غربی روی نهاد تادر همان سرزمینی که شاهد ننگ شکستش بود داد خویش بستاند. لیکن ساکنان آنجا و بربران یامرده بودند یامتواری شده بودند. آنگاه عقده دل خویش را بر سر روستاخالی کرد. ویرانه های ویرانه ها را سوزاند و یک درخت، یک شاخه علف به جان گذاشت؛ چون به کودکان و عاجزان بر می خوردند شکنجه شان می کردند، زنان را به دست سربازان خویش می سپرد تا به آنان تجاوز کنند و سپس از دم تیغشان می گذراند؛ زیباترین زنان به درون تخت روان او افکنده می شدند، چه، بیماری دردناکش هوسهایی سرکش در وجودش شعله ور می کرد، وی آتش این شهوات را باخشم جنون آمیز مردی پاکباخته فرو می نشاند.

غالباً، برستیغ تپه ها، سیه چادرهایی که گفتی به نیروی باد سرنگون شده اند فرو می افتادند، و چیزهای بزرگی باحاشیه ای رخشان، که ازدور به سان چرخهای ارابه می نمودند، با صدایی ناله آمیز به چرخش در می آمدند و اندک اندک به دره ها سرازیر می شدند. قبیله هایی که از شهر بندان کارتاز دست کشیده و رفته بودند، بدین سان در شهرستانها سرگردان و برای بازگشتن در کمین فرصتی و پیروزی از جانب سپاهیان مزدور بودند. لیکن از ترس و وحشت یا بر اثر گرسنگی، همه آنان راه دیار خویش را در پیش گرفتند و ناپدید شدند.

هامیلکار بر کامیابیهای هانون ابداً حسد نبرد. با این همه، شتاب داشت که کار را یکسره کند؛ به او فرمان داد که به جانب تونس رو آورد، و هانون که میهنش را دوست داشت، در روز موعود به پای حصارهای آن شهر بود.

شهر تونس برای دفاع از خود، جز از مردم بومی خویش دوازده هزار سرباز مزدور و فزون بر آن همه پلید خوارگان را در دست داشت، چه اینان نیز همچون ماتو در افق کارتاز به هم پیوسته بودند، و انبوه مردم و سرفرمانده*، از دور، حصارهای سربه فلک کشیده کارتاز را

* مقصود ماتو است. - م.

در این زمان که در میان کوه‌ها و دریاچه‌ها، ایستادگی به چالاکی سازمان یافت. مشک‌هایی را برای ساختن کلاهخودها به کار بردند؛ در باغستانها همه خرما بنان را بریدند تا از آنها نیزه بسازند؛ آب‌انبارهایی کردند، و برای آذوقه نیز، در کرانه‌های دریاچه، ماهیان سفید درشتی را که بامردار و خوراکیهای پلید پرورده شده بودند صید می‌کردند. برج و باروهای شهر تونس که حسادت کارتاز در حال ویرانیشان نگه داشته بود، چنان سست و ناتوان بود که به يك ضربه شانه فرو می‌ریخت. ماتو شکافهای آن را با سنگهای خانه‌ها پوشانده. این، نبرد مرگ و زندگی بود، وی به هیچ چیز امید نداشت و با این همه باخود می‌گفت کسی چه می‌داند که فردا بخت که را یار خواهد بود.

کارتازیان، چون نزدیک می‌شدند، بر باروی شهر، مردی را دیدند که قامتش از کمر به بالا از کنگره‌ها بیرون بود. تو گفتی تیر-هایی که در پیرامون او هوارا می‌شکافند به قدر يك دسته پرستو هم هراس به دلش نمی‌افکنند. شگفت آنکه يك تیر هم به او نخورد.

هامیلکار اردوگاهش را در برجنوبی استوار کرد ۱۶۳. نارائواس، در سمت راست او، دشت رادس را فرو گرفته بود و هانون کرانه دریاچه را، و سه سردار هر يك پایگاه خویش را می‌بایستی حفظ کنند تا همه در يك زمان به حصار حمله آورند.

لیکن هامیلکار خواست تا نخست به سپاهیان مزدور نشان دهد که آنان را به سان بردگان کیفر خواهد داد. پس فرمود تاده تن رسول را، در کنار یکدیگر، به روی تپه‌ای در برابر شهر، به چلیپا کشند ۱۶۴.

به دیدن این صحنه، محاصره‌شدگان بارو را ترك گفتند. ماتو باخود اندیشیده بود که اگر از میان حصارهای شهر و خیمه‌های اردوگاه نارائواس با چنان شتابی بگذرد که نومید یابیان مجال خروج نیابند، از پشت سر پیاده نظام کارتازی سر بر می‌آورد، و این پیاده نظام در میانه لشکر او و لشکرهای درون شهر به تنگنا می‌افتد. پس بارزم آزمودگان به بیرون جست.

نارائواس او را دید، وی ریگزار کرانه دریاچه را گذاره شد و به نزد هانون آمد تا به وی اخطار کند که رزم‌آورانی به یاری هامیلکار گسیل دارد. آیا وی بر که را برای ایستادگی در برابر سپاهیان

مزدور زیاده ناتوان می‌پنداشت؟ آیا این، نیرنگ یاد یوانگی بود؟ هرگز کسی نتوانست از آن سر در آورد.

هانون، به هوای خوار داشتن رقیبش، تردید به دل راه نداد. فریاد بر آورد که شیپورها را به خروش در آورند، و سراسر سپاه بر بربران تاخت آورد. بربران روی بگرداندند و راست به سوی کارتازیان تاختند؛ آنان کارتازیان را سرنگون و به زیر پاهای خویش لگدمال می‌کردند و بدین‌سان ایشان را باز پس نشانند و به خیمه هانون رسیدند، که در آن هنگام درمیانه سی‌تن از کارتازیان، یعنی نامدارترین ریش سفیدان جای داشت.

وی از بیروایی بربران حیران نمود؛ سرگردانش را فرا می‌خواند. همه، دست‌ها را به سوی گلوی او پیش آورده بودند و باخشم و فریاد دشنام می‌دادند؛ جماعت، همدیگر را به پیش می‌رانند، و کسانی که گریبان‌ش را به دست داشتند به دشواری فراوان آن را نگه می‌داشتند. با این همه، هانون می‌کوشید تا به گوش آنان فرو خواند: «هرچه بخواهی به تو خواهم داد! من توان‌گرم! نجاتم بده!» آنان او را می‌کشیدند، با همه سنگینیش، پاهایش دیگر به زمین نمی‌رسید. ریش سفیدان را کشان‌کشان برده بودند. ترس و وحشت هانون دوچندان گشت. می‌گفت: «شما مرا شکست داده‌اید! من اسیر شمایم! خود را باز می‌خرم! یاران من، سخنان مرا بشنوید!» و او که به زور همه آن شانه‌هایی که بر کمر گاهش فشرده شده بودند راه برده می‌شد همه‌اش می‌گفت: «قصده چه کاری دارید؟ چه می‌خواهید؟ من که خیره‌سر نیستم، خودتان خوب می‌بینید! من همواره مهربان بوده‌ام!» چلیپای غول‌پیکری بردر خیمه افراشته شده بود. بربران خروش بر می‌داشتند: «اینجا! اینجا!» لیکن هانون صدرا از آن هم بلندتر ساخت، و به نام خدایانشان سوگند خورد و به جد خواستار شد که وی را به نزد سرفرمانده ببرند، زیرا با او چیزی باید در میان نهاد که رستگاری ایشان بدان باز بسته است.

تنی چند دعوی کردند که شرط عقل آن است که ماتورا فرا خوانند و از این‌رو بربران دست نگه داشتند. به سراغ ماتو رفتند. هانون به روی سبزه افتاد، وی در پیرامون خویش، چلیپاهای دیگری نیز می‌دید، توگفتی کیفری که پس از اندک‌زمانی به شکنجه آن جان خواهد سپرد، از پیش چند برابر شده است؛ برای آنکه خود را

فایده کند که پندارش نادرست است و یک چلیپا بیش نیست و حتی آن یکی هم اصلاً نیست، تلاش فراوان می کرد. سرانجام او را از جای برخیزانند. ماتو گفت:

— بلب بگشاه!

وی پیشنهاد کرد که هامیلکار را تسلیم کند، سپس به کارتاژ درآیند و هر دو به شهریاری رسند.

ماتو به دیگران اشاره کرد که بشتابند و دور شد. چنین می - اندیشید که آن، نیرنگی است برای به دست آوردن فرصت.

بربر خطا می اندیشید، هانون به چنان بن بست رسیده بود که آدمی در آن، دیگر پروای هیچ چیز ندارد، وانگهی از هامیلکار چندان بیزار بود، که به کمترین امیدنجاتی، آماده بود او را با همه سر بازانش به چلیپا کشد.

ویش سفیدان دریای سی دار چلیپایی ۱۶۵ به روی زمین سست و بی حال افتاده بودند، هم در آن هنگام طنابها را از زیر بغلشان گذرانده بودند. آنگاه سؤفت سالخورده چون دانست که باید مرد، گریه آغاز نهاد.

بربران رختهایی را که به تنش مانده بود برکنند و نمای چندیش آور پیکرش پدیدار شد. زخمهایی این کالبد بی نام را می - پوشانند، پیه ساقهایش ناخنهای پایش را می پوشانند؛ از انگشتانش گفتی باریکه هایی زنگارین آویخته است، ودانه های اشک که از میان جوشهای گونه هایش فرو می چکید به رخسارش حالتی می بخشید به گونه ای هراس انگیز، غمزده و شوم، زیرا چنین می نمود که به روی آن، چون بادیگر چهره های انسانی قیاس شود، جای بیشتری را پر می کند. سربند شاهانه اش که گره آن نیمباز بود، باموهای سفیدش به روی خاک کشیده می شد.

بربران گمان کردند که طنابهایشان چندان نیرو ندارند که او را تا بالای چلیپا بالاکشند، پس به رسم کارتاژیان پیش از آنکه چلیپا برافراشته شود، به روی آن میخکوبش کردند. لیکن غرور و عزت نفس هانون در گرما گرم درد ورنج بیدار شد. بادشنام و ناسزا خوار و شرمنده شان می کرد. همچون عفریتی دریایی که بر کرانه ای او را سر ببرند، کف بربل می آورد و به خود می پیچید و برای ایشان چنین پیشگویی می کرد که جملگی به گونه ای از آن هم هولناکتر جان خواهند

سپرد و انتقام او گرفته خواهد شد.

انتقام او گرفته شده بود؛ از جانب دیگر شهر، که حالیا از آن، شعله‌های بلند آتش باستونهایی ازدود برمی‌خاست، فرستادگان سپاهیان مزدور در حال جان‌کندن بودند.

تنی چند از آنان که در آغاز از هوش رفته بودند، بار دیگر بر اثر خنکی نسیم، جان تازه گرفته بودند، لیکن زنخدا نشان به روی سینه آویخته، و با وجود میخهای کوفته بر بازوانشان که بالاتر از سرشان استوار شده بود، پیکرشان اندکی پایین افتاده بود، از پاشنه‌ها و دستهایشان قطره‌های درشت خون، آهسته‌آهسته، بدان‌سان که میوه‌های رسیده از شاخ‌درخت می‌افتد، فرو می‌چکد، - و شهر کارتاز، خلیج، کوهها و دشتها، همه در نظرشان همچون چرخ کوه پیکری می‌چرخید؛ گاهی، ابری از گرد و غبار از زمین برمی‌خاست و آنان را در طومارهای خویش فرو می‌پیچید؛ تشنگی و حشتناکی آنان را می‌سوخت، زبانشان در دهان به روی خود تا می‌شد، و حس می‌کردند که عرقی سرد با جانشان که از تن به در می‌رود بر پیکرشان روان است. با این‌همه، در ژرفنای ناپیدای کوچه‌ها، به ابهام، سربازانی را در حال حرکت و شمشیرهایی را در جولان می‌دیدند؛ و از غوغای نبرد همه‌های به گوششان می‌رسید، بدان‌سان که خروش دریا به گوش کشتی‌شکستگانی که در آغوش دگله‌ها و شراع‌بندیهای سفینه‌ای در حال مردند می‌رسد. ایتالوت‌ها، که از دیگران زورمندتر بودند، هنوز ناله و فریاد برمی‌آوردند؛ مقدونیان خاموش بودند و پلکهارا بسته نگه می‌داشتند؛ زارگراس که در گذشته آن‌همه نیرومند بود، همچون نی شکسته‌ای خم پذیرفته بود؛ سرباز اتیوپیایی، که در کنار او بود، از فراز بازوان چلیپا، سر را به پشت خم کرده بود؛ اوتاریت، که بی حرکت بود، چشمان خویش را در چشمخانه می‌غلتاند، زلف انبوهش که لای درز چوب گیر کرده بود، به روی پیشانی‌ش سیخ ایستاده بود، و خرناسه‌ای که می‌کشید بیشتر به غرشی از سرخشم مانده بود. رسیدیم به اسپندیوس، باید گفت که آن مرد یونانی دلیری شگفتی پیدا کرده بود؛ حالیا از سر یقینی که به‌رهایی نزدیک و جاودانی داشت زندگی را خوار می‌شمرد و با خون سردی چشم به راه مرگ بود.

در بحبوحهٔ بیرمقی، گاهی با کشیده شدن پری بردهانشان یکه

آوردند. بالهای گسترده‌ای به گرد آنان سایه‌هایی را به جولان در آورده بودند؛ قارقارهایی در فضا پیچیده بود، و چون چلیپای اسپند یوس از دیگر چلیپاها بلندتر بود، نخستین کرکس به روی او فرود آمد. آنگاه وی روی خویش را به جانب اوتاریت برگرداند، و آهسته، بالبخندی وصف‌ناپذیر به او گفت:

—وشیرهای شاهراه سیکا را به یاد داری*؟

سرباز گلیایی در حال جان‌دادن گفت:

—آنها برادران ما بودند!

سوفت در آن اثناء در حصار کمربندی شهر رخنه کرده و به درز رسیده بود. باوزش ناگهانی تندباد، دود ناگهان پراکنده شد و افق را تا حصارهای شهر کارتاز نمایان ساخت؛ وی حتی چنین پنداشت که کسانی را که بر بام اشمون به تماشا ایستاده بودند باز می‌شناسد، سپس چشمان خود را برگرایاند و در جانب چپ، به کنار دریاچه، سی چلیپای غول‌پیکر دید.

در حقیقت، بر بران به قصد آن که چلیپاها را مهیبت‌سازند، سر دگل‌های خیمه‌های خویش را به همدیگر بسته و بدین سان آنها را ساخته بودند، و سی کالبد ریش‌سفیدان در جایگاه‌های بلند، میان آسمان، جلوه‌گر بود، تو گفتی به روی سینه‌های آنان پروانه‌هایی سفید نشسته‌اند؛ اینها پرهای پیکان‌هایی بودند که از پای چلیپاها به سویشان پرتاب شده بود.

بر تارک بلندترین چلیپاها، نوار پهن زرینی می‌درخشید؛ این نوار به روی شانه آویزان بود و در آن جانب از بازو اثری نبود، و هامیلکار به دشواری توانست هانون را باز شناسد. استخوان‌های پوکش زیر میخ‌های آهنی تاب نیاورده و جدا شده بودند، و بر روی چلیپا جز بقایای بی‌اندامی، همانند پاره‌های پیکر جانوران که از در خانه شکارچیان آویخته باشند، به جا نمانده بود.

سوفت نتوانسته بود از چیزی خبر یابد ۱۶۶: شهر در برابر او هر آنچه را که در ورای خود، در پشت سر داشت پنهان می‌کرد؛ فرماندهی نیز که یکی پس از دیگری به نزد دوسر دار** روانه کرده بود باز نیامده بودند. آنگاه، فراریان رسیدند و داستان هزیمت را

* نگاه کنید به فصل ۲ «در سیکا». — م.

** یعنی هانون و نارواوس. — م.

باز گفتند، و سپاه یونی از حرکت باز ایستاد. این فاجعه که در گرما-
گرم پیروزشان پیش آمده بود، مات و مبهوتشان کرده بود. آنان
دیگر فرمانهای هامیلکار را نمی شنیدند.

ماتو از این بهتزدگی برای دنبال کردن تالان خویش در میان
نومیداییان سود می جست.

وی، چون اردوگاه هانون زیرو رو شده بود، بار دیگر بر
نومیداییان تاخت آورده بود. لیکن، سپاهیان مزدور بانیمسوزهایی
که از دیوارها بیرون کشیده بودند، مشعلها را تکان دادند و در دشت
پیش آمدند، و جانوران کوه پیکر* رسیدند و خود را به درون خلیج
افکندند. در آنجا دست و پازنان یکدیگر را می کشتند و زیر بارگران
برگستوانها غرق می شدند. نارواوس، هم در آن هنگام اسواران
خویش را به روی بربران تازانده بود؛ بربران جملگی دهر برخاک
افتادند، سپس چون اسبان به سه گامی آنان رسیدند، به زیر شکمهای
آنها جستند. به یک ضرب خنجر اسبان را از هم می دریدند، و هنگامی
که بر که فرا رسید نیمی از نومیداییان از دست رفته بودند.

سپاهیان مزدور که از توش و توان افتاده بودند نمی توانستند
در برابر لشکریان هامیلکار بایستند. پس با آراستگی تمام تا
کوهستان آبهای گرم پس نشستند. سوفت شرط دوراندیشی را به
جا آورد و آنان را دنبال نکرد و به سوی دهانه رود ماکار روانه شد.

شهر تونس از آن او بود، لیکن از این شهر جز قللهایی از
آوارهای بناهای حریقزده که دود از آنها بر می خاست نمانده بود.
ویرانهها از شکافهای دیوارها تاملانه دشت کشیده می شد، در آن
کران، بین کنارههای خلیج، لاشههای پیلان که نسیم به سوی ساحلشان
رانده بود، همچون مجمع الجزایری از صخرههای سیاه شناور به روی
آب، به یکدیگر می خوردند.

نارواوس برای پشتیبانی از هامیلکار در این رزم، درختان
جنگلهای خویش را بریده بود؛ جوانان و پیران، مردان و زنان را به کار
گرفته بود و نیروی نظامی قلمرو شهر یاریش از این غایله کمر راست
نکرد. مردم شهر، که از دور شاهد مرگ و نیستی آنان بودند،
آزرده دل شدند؛ مردانی در کوچهها مردگان را، به عنوان دوستان در
گذشته، به نام می خواندند و چنین نوحه سرایی می کردند: «آه!

* مقصود پیلان نارواوس است. - م.

ای مرد شکست ناپذیر! ای آیت پیروزی! ای صاعقه کردار! ای پرستوا!
در همان نخستین روز، از این کشتگان بیشتر سخن می رفت تا از
شارمندان در گذشته. لیکن فردای آن روز، خیمه های سپاهیان مزدور
به روی کوهستان آبهای گرم جلوه گر شد. آنگاه نومیدی چنان نیرو
گرفت که بسیاری کسان، به ویژه زنان، از فراز آکروپل خود را
سرنگون کردند.

کسی از نقشه های هامیلکار خبر نداشت. وی تنها درخیمه اش
به سر می برد و در کنارش جز پسرکی جوانسال هیچ کس نبود، و هرگز
هنگام غذا خوردن کسی حتی خود نارواوس همسفره آنان نمی شد. با
این همه، پس از شکست هانن به گونه ای خارق عادت نارواوس را
پاس می داشت، لیکن شهریار نومیدیا در این که به فرزندی او درآید
بیش از آن دل بسته بود که از وی بدگمان نشود.

این آرامش و بیجنبشی برای رزم آرایبهای ماهرانه، پوششی
بود. هامیلکار با همه گونه نیرنگی سران دهکده ها را افسون کرد، و
سپاهیان مزدور همچون ددان رانده و واپس زده شدند و جرگه
گشتند. همینکه به جنگلی درمی آمدند، درختان در پیرامونشان آتش
می گرفت؛ چون از چشمه ای آب می نوشیدند، آب آن زهر آگین شده
بود؛ غارهایی را که برای خفتن در آنها پنهان می شدند تیغه می -
گرفتند. مردمانی که تا آن زمان از بربران دفاع کرده بودند، یعنی
همان همدستان پیشین آنان، حالا در تعاقبشان بودند؛ سپاهیان
مزدور همواره به دست افراد این دسته ها سلاحهای کارتازی
می دیدند.

سودا رخسار تنی چند از آنان را خاییده بود؛ چنین می -
اندیشیدند که این بیماری بر اثر تماس با هانوت بر آنان رو آورده
است. برخی دیگر می پنداشتند که سبب آن، خوردن ماهیان سالامبو
است، و نه تنها از کرده خود پشیمان نبودند، خیال حرمت شکنیهای
بازهم بی آزرمانه تری را در سر می پروردند، تا سرافکندگی و زبونی
خدایان یونی بیشتر گردد. دلشان می خواست که آنان را نیست و
نابود کنند.

آنان بدینسان سه ماه در امتداد ساحل شرقی و سپس پشت
کوهستان سلوم تا نخستین ریگزارهای صحرا وقت گذراندند. در
جستجوی پناهگاهی، هر چه می خواهد باشد، بودند. تنها اوتیکا و

هیپوزاریت به آنان خیانت نکرده بود، لیکن هامیلکار این دوشهر را در محاصره داشت. سپس بی مقصود و هدفی، بی آنکه حتی به راهها آشنا باشند، روبه شمال بالا رفتند. از فرط بیچارگی عقل خویش را باخته بودند.

دیگر دردل آنان جز احساس خشمی آتشین که دم به دم بیشتر می شد نبود، و روزی در گردنه های **گوبوس** یک بار دیگر خود را در برابر شهر کارتاژ یافتند!

آنگاه درگیریها فزونی گرفت ۱۶۷. بخت با هر دو حریف به یکسان یار بود؛ لیکن هر دو جانب چنان خسته و مانده شده بودند که به جای این کشمکشها نبرد بزرگی را به شرط آنکه واپسین نبرد باشد آرزو می کردند ۱۶۸.

ماتو خواهان آن بود که به تن خویش پیشنهاد این نبرد را به نزد سوفت ببرد. یکی از سربازان لیبیاییش نامزد این فداکاری شد. جملگی، هم در آن حال که شاهد رفتنش بودند، یقین داشتند که باز نخواهد گشت.

وی شامگاهان باز گشت.

هامیلکار هم آوردخواهی آنان را پذیرفته بود. چنین نهادند که فردای آن روز، هنگام بردمیدن آفتاب، در دشت رادس رویاروی ایستند.

سپاهیان مزدور خواستند بدانند که آیا سوفت جز این سخن دیگری نگفته است، و لیبیایی افزود:

«چون همچنان در برابرش ایستاده بودم از من پرسید که در انتظار چیستم، جواب دادم: در انتظار آن که بکشندم! آنگاه او در پاسخ گفت: نه! راه خویش گیر! فردا با دیگران خواهندت گشت.»

این جوانمردی، بربران را به حیرت افکند؛ دردل تنی چند از ایشان هراس افتاد، و ماتو افسوس خورد که چرا فرستاده کشته نشده بود.

برای ماتو هنوز سه هزار تن **افریقایی**، هزار و دویست تن یونانی، هزار و پانصد تن کامپانیایی، دویست تن ایبریایی، چهارصد تن اتروریایی، پانصد تن سامنیومی، چهل تن گلیایی و یک دسته از قوم **نفور** یعنی راهزنان بادیه نشینی که در سرزمین نخلستانها با آنان

روزی هم هفت هزار و دوست و نوزده تن مرد جنگی
به جا مانده بود، لیکن حتی يك سنتاگم تمام نیز در اختیار نداشت.
آنان روزنهای جوشن و خفتان خویش را با استخوانهای کتف
چارپایان گرفته بودند و به جای نیم موزه های مفرغین سندلهایی از زنده
پاره به پا داشتند. صفحه های مسی یا پولادی، لباسهایشان را گرانبار
می کرد؛ پیراهنهای رزمی آنان به صورت پاره هایی به دور تنشان
آویزان و جای زخمها، به سان رشته هایی ارغوانی، در میان پرز و موی
دستها و ریش و پشم صورتشان نمایان بود.

عقدہ ها و خشمهایی که به خاطر یاران از دست رفته خویش به
دل داشتند در دلشان تازه می شد و نیرویشان را افزون می کرد؛
آنان به ابهام حس می کردند که بندگان حرم خدایی هستند که در
دلهای ستمدیدگان آشیان گزیده است، احساس می کردند که در حکم
کاهنان کیش و آیین انتقام همگانیند؛ سپس درد بیدادگری بیرون
از اندازه، و به ویژه دیدن شهر کارتاز در افق، آتش خشمشان را تیز
می کرد. آنان سوگند خوردند که تادم مرگ برای یکدیگر پیکار کنند.
چارپایان بارکش را کشتند و هرچه بیشتر خوردند تانیر و
گیرند؛ سپس خفتند؛ تنی چند از آنان، روبه سوی صورتهای فلکی
گونگون به نیایش ایستادند.

کارتازیان پیش از آنان به دشت رسیدند ۱۶۹. آنان کنار
سپرهارا چرب کردند تا تیر و پیکان آسانتر روانه شود؛ سربازان
پیاده نظام، که زلفهای درازی داشتند، از راه دور اندیشی، کلله ها را
کوتاه کردند، و هامیلکار، از همان ساعت پنج بامداد، فرمان داد تا همه
کاسه ها را به روی زمین خالی کنند، چه می دانست که باشکم پر،
پیکار کردن خوش نیست. سپاهش به چهارده هزار مرد جنگی می -
رسید که نزدیک به دو برابر سپاه بربران بود. با این همه، به عمر
خویش هیچ گاه چنین - پریشان دل نشده بود؛ اگر از پا در می آمد
جمهوری نابود شده بود و خود او به چلیپا کشیده می شد؛ به خلاف،
اگر پیروزمی شد، از راه رشته کوه های پیرنه و سرزمین گلیا و رشته
کوه های آلپ به ایتالیا می رسید و امپراطوری بر که جاودانی می شد.
هنگام شب صدبار برخاست تا به تن خود بر همه چیز حتی بر ناچیزترین
خرده کاریها بنگرد. رسیدیم به کارتازیان، باید گفت که آنان بر اثر
وحشت و پریشانی دیرپا از کوره به در رفته بودند.

ناراواس در وفاداری سپاهیان نومیدیایی خود دودل بود. وانگهی بربران می توانستند بر آنها پیروز شوند. ناتوانی غریبی براو دست یافته بود؛ هر دم جامهای بزرگ آب سر می کشید. لیکن مردی ناآشنا درخیمه اش را گشود و تاجی از نمک کانی، آراسته به نگاره های کاهنی، که با گوگرد و لوزیهای صدف زده شده بود، بر زمین نهاد؛ گاهی برای نامزد، تاج دامادیش را می فرستادند، این گواه عشق و نوعی دعوت بود.

با این همه، دختر هامیلکار مهر ناراواس را هیچ به دل نداشت. خاطره ماتو به کیفیتی توانفرسا ناراحتش می کرد، او را چنین می نمود که مرگ این مرد خیالش را آسوده خواهد کرد، همچنانکه مار گزیده را باله کردن مار به روی زخم چاره می کنند. شهریار نومیدیاییان به زیر فرمان او بود، وی بایقراری چشم به راه فرا رسیدن جشن عروسی بود، و چون آن جشن می بایستی پس از پیروزی برگزار شود، سالامبو این هدیه را برایش فرستاده بود تا همت و غیرتش را برانگیزد. آنگاه دلهره های ناراواس زدوده شد و دیگر جز به این سعادت که زنی چنان زیبا از آن اوست نیندیشید.

همین خیال خوش به ماتو رو آورده بود؛ لیکن وی در دم آنرا از خود دور کرد و عشقی که واپس رانده شده بود به سوی همزمانش گرایش و نشر یافت. وی آنان را مانند پاره های وجود خود و چون کینه درونی خویش دوست می داشت، و جان خویش را والاتر و بازوان خود را نیرومندتر حس می کرد، هر آنچه می بایستی به کار بسته شود به روشنی براو جلوه گر شد. اگر گاهی آهرایی از سینه اش برمی آمد بدان سبب بود که به اسپندیوس می اندیشید.

بربران را درشش صف برابر رده بندی کرد. اتروریاییان را که جملگی بازنجیری برنزی بهم بسته شده بودند در میان جای داد؛ پرتابگران* در پشت سر ایستاده بودند؛ کسانی از قوم «نفور» را که برشتران بیکرک غرق در پره های شتر مرغ سوار بودند در دو جناح پخش کرد.

سوفت، کارتازیان را با آرایش همانندی بیاراست. گذشته از پیاده نظام سنگین سلاح که در کنار سربازان سبک سلاح بودند، کلینابارها را در آن سوی نومیدیاییان جای داد؛ چون روز شد، دو

* کمانگیران و فلاخنداران. - م.

برابران را به روی یکدیگر صف آراسته بودند. جملگی، از
پهلوانان آگاهانه درنده صفت در یکدیگر می نگر بستند. نخست،
سواران را روی نمود. سرانجام دوسپاه از جای بجنبیدند.

برابران پایه روی زمین می کوفتند و آهسته پیش می رفتند که
نازه نفس بمانند؛ قلب سپاه یونی گوزوار پیش آمده بود. سپس بانگ
هراس انگیز برخورد دوسپاه به سان صدای برخورد دوناوگان طنین
افکند. نخستین صف برابران به زودی نیمباز شد و پرتابگران که
پشت سردیگران پنهان بودند گلوله ها، تیرو پیکانها و زوبینهای
خویش را رها می کردند. در این میان گوزبی که در صفهای کارتازیان
پدید آمده بود اندک اندک کشیده و سرانجام راست راست شد، سپس
رو به درون خم پذیرفت، آنگاه دو بخش سربازان سبک سلاح، همچون
شاخه های پرگاری که بسته می شود با هماهنگی به یکدیگر نزدیک شدند.
برابران، که کینه جویانه بر فالانژ رو آورده بودند، در شکاف آن فرو
می رفتند و ناپدید می شدند. ماتو آنان را بازداشت، و ذرحالی که
جناحهای سپاه کارتاز همچنان پیش می آمد، سه رده درونی از صفهای
سپاه خویش را بیرون کشید؛ آنها به اندک زمانی از پهلوهای سپاه آن
سوتر رفتند و سپاه برابر در سه خط عرض اندم کرد.

لیکن برابرانی که در دوسر سپاه جای داشتند از همه ناتوانتر
بودند، به ویژه سپاهیان جناح چپ که هرچه تیر در ترکش داشتند
رها کرده بودند، و گروه سربازان سبک سلاح چون سرانجام بر آنان
تاخت آوردند، پاره بزرگی از آن سپاهیان را به حمله اول از پیکر سپاه
برابران جدا کردند.

ماتو آنان را باز پس کشاند. در جناح راستش کامپانیاییان تیره
دست جای داشتند؛ وی این جناح را بر جناح چپ کارتازیان تازاند؛ قلب
سپاه بردشمن حمله می آورد و سربازان آن سردیگر سپاه، که دور از
مهلکه بودند، سربازان سبک سلاح را سرگرم می داشتند.

آنگاه هامیلکار سوارانش را به اسوارانهای بخش کرد و در میان
آنان سربازان پیاده نظام سنگین سلاح را جای داد و آنها را بر سپاهیان
مزدور تازاند.

این توده های مخروطی شکل به سان جبهه ای از اسبان می نمودند
و پهلوهای فراخترشان که آکنده از نیزه بود تیغ تیغ جلوه می کرد.
ایستادگی برای برابران محال بود، تنها، سربازان پیاده یونانی

سلاحهای مفرغین داشتند؛ دیگران جملگی قمه‌هایی استوار شده بر سر چوب نیزه، داسغاله‌هایی برگرفته از ملکه‌های اربابی، شمشیر-هایی ساخته شده از طوقه چرخ، به کف داشتند؛ تیغه‌های شمشیر که زیاده نرم بودند به گاه ضرب خم می‌شدند، و هنگامی که بر بران سرگرم راست کردن خم آن به زیر پاشنه‌های پای خویش بودند، کارتازیان، از چپ و راست، به آسانی کشتارشان می‌کردند.

لیکن اتروریاییان، که به زنجیر خویش پرچ شده بودند، از جا نمی‌جنبیدند؛ آنانکه کشته شده بودند، چون به خاک افتاد نشان نشدنی بود، با لاشه‌های خویش سدی پدید می‌آوردند، و این خط ستبر بر نزی، به نرمی تن مار و به استواری دیوار، گاه از هم گشوده و گاه به هم فشرده می‌شد. بر بران پشت سر این خط از نوصف آرایبی می‌کردند و یک دقیقه نفس راحت می‌کشیدند؛ سپس بار دیگر، با پاره‌های سلاحهای خویش، به پیش می‌تاختند.

بسیاری از آنان، هم در آن هنگام دیگر سلاحی نداشتند، و به روی کارتازیان بر می‌جستند و همچون سگان، رخسارشان را به دندان می‌گزیدند. گلیاییان، از سرغرور، قبای رزم از تن به در آوردند؛ از دور پیکرهای خویش را که چون برف سفید بود نشان می‌دادند؛ برای هراس افکندن در دل دشمن سرزخمهای خویش را می‌گشودند. در میان سنتاگمهای پونی دیگر آوای جاززن که فرمانها را به بانگ بلند باز می‌گفت شنیده نمی‌شد؛ درفشها بر بستری از گرد و غبار علامتهای خود را تکرار می‌کردند، و هر کس با فشار موج جرم سهمگینی که در برش گرفته بود حرکت می‌کرد.

هامیلکار به نوید یابیان فرمان داد که پیش روند. لیکن افراد قوم نفور به سوی آنان شتافت.

اینان پیراهنهای سیاه فراخی به برداشتند و با کاکلی بر فرق سر و سپری از چرم کرگدن در دست، پاره آهنی بیدسته را که به طنابی بسته بود جولان می‌دادند، و شترانشان، که سراسر پیکر از پر شتر مرغ پوشیده داشتند، به سان مرغان، قد قدمتد رگه‌داری بر می‌آوردند. تیغه‌های شمشیر، درست در همان جا که باید، فرود می‌آمدند، سپس با صدای خشکی بالامی رفتند و اندامی را به دنبال خود به هوا می‌پراندند. جانوران شرزه از لابه‌لای سنتاگمها تاخت می‌زدند. چندانایی از آنها که ساقهایشان شکسته شده بود، همچون شتر مرغان،

جست زنان راه می رفتند.

بیاده نظام سنگین سلاح پونی، به تمامی به سوی سپاهیان بر روی آورد، صفهایشان را شکافت. درفشهای آنان، دور از یکدیگر چرخ و اچرخ می زدند. سلاحهای کارتازیان که رخشانتر بود چون تاجهای زرین به دورایشان حلقه زده بود؛ سپاهیان چون مور و ملخ در میان کارزار می لولیدند، و خورشید به روی آنان می تافت و بر نوک شمشیرها انواری رقصان به جامی گذاشت. در این احوال، ستونهایی از کلینا بارها به روی دشت، دراز افتاده بودند؛ تنی چند از سپاهیان مزدور جوشنهای ایشان را درمی آوردند و به برمی کردند و سپس به کارزار بازمی گشتند. کارتازیان، چند بار فریب خوردند و خویشتن را به میانۀ آنان افکندند. از سر گشتگی از حرکت بازمی ماندند، یا آنکه واپس می نشستند و غریوهای پیروزمندانهای که از دور برمی خاست گفتی آنان را همچون پاره های کشتی درهم شکسته به آغوش طوفان واپس می راندند. نومیدی بر هامیلکار دست می یافت؛ همه چیز، بانوغماتو و دلاوری چیرگی ناپذیر سپاهیان مزدور، در کار از دست رفتن بود!

لیکن، بانگ پر خروش تنبکها در افق طنین افکند. جماعتی از پیر مردان، بیماران، نوجوانان پانزده ساله و حتی زنان که بیش تاب غصه و پریشان دلی نداشتند، از کارتاز بیرون آمده بودند و برای آنکه در پناه چیزی غول پیکر در آیند، در سرای هامیلکار، تنهایی را که این زمان **جمهوری** در دست داشت برگرفته بودند، - و آن همان پیل خرطوم بریده بود.

آنگاه، کارتازیان را چنین می نمود که میهن، با رها کردن حصارهای خویس، به آنان فرمان می دهد که به خاطر اوجان سپارند. خشم و تیزی آنان دوچندان گشت و نومید یایان جمله سپاهیان دیگر را با خود کشانیدند.

بر پران، در میانۀ دشت، باتکیه بر تپه ای موضع گرفته بودند. هیچ احتمالی برای پیروزی، حتی برای زنده ماندن آنان وجود نداشت؛ لیکن اینان بهترین و بیباکترین و نیرومندترین سپاهیان بربر بودند. کارتازیان از فراز سر نومید یایان سیخکها، سخمه ها و چکشهایی باراندن گرفتند؛ شیر مردانی که هر اس به دل کنسولها می افکندند به ضرب چوبدستهایی که زنان پرتاب می کردند می مردند؛ مردم پونی سپاهیان مزدور را نیست و نابود می کردند.

بربران به بالای تپه پناه برده بودند. پس از هر رخنه و شکاف تازه ای حلقه آنان از نو بسته می شد؛ دوبار این حلقه فرود آمد، لیکن بیدرنگ تکانی آن را از نو به بالا می راند، و کارتاژیان، آشفته و درهم ریخته، بازوان را آخته می داشتند؛ آنان نیزه های خود را از لای پاهای یاران خویش دراز می کردند و به هرزه، پیش روی خویش به کاوش می پرداختند. در خون می سریدند؛ شیب زمین که زیاده تند بود لاشه ها را به پایین می غلتانند. لاشه ها تا شکم پیل که تلاش می کرد از تپه بالا رود به روی هم انباشته شده بود، گفتی با کیف ولدت خود را به روی آنها می گسترده، و خرطوم کوتاه شده اش که سر آن پهن بود، گاه به گاه همچون زالوی بس بزرگی بلند می شد.

سپس همه دست نگه داشتند. کارتاژیان، دندانها را به هم می ساییدند و بالای تپه را که بربران به روی آن سرپا ایستاده بودند تماشای کردند.

سرانجام، ناگهانی خیز برداشتند، و جنگ مغلوبه از نو آغاز شد. غالباً سپاهیان مزدور بانگ بر می آوردند که می خواهند تسلیم شوند و بدین طرفند می گذاشتند تا کارتاژیان نزدیک گردند، سپس باز هر خند هراس انگیزی، به یک ضربت، خود را می کشتند، و به تدریج که کشتگان به خاک می افتادند، آن دیگران برای دفاع از خویش به روی پیکرهای آنان جای می گرفتند، این، به سان هر می بود که اندک اندک بلندتر می شد. دیری نگذشت که از بربران جز پنجاه تن، سپس بیست تن، و پس از آن تنها سه و بعد دوتن نماند و آن دوتن یکی مردی سامنیومی تبرزین به دست بود و دیگری ماتو که هنوز شمشیری به کف داشت.

مرد سامنیومی، بر زانوان خویش خم شده بود و تبرزینش را به نوبت به چپ و راست می چرخاند، و ماتو را از ضربه هایی که حواله اش می شد می آگاهانید و می گفت: «مهرمن، از این سو! از آن سو! خم شو!»
ماتو زره شانیه پوش، کلاه خود و جوشن خویش را از دست داده بود؛ برهنه برهنه بود، از مردگان رنگباخته تر، موها سیخ سیخ، با دولایه کف بر گوشه های لبان، و شمشیرش چنان به شتاب به این سو و آن سو می چرخید، که به گردش هاله ای پدید می آورد. سنگی این شمشیر را نزدیک به قبضه شکست؛ مرد سامنیومی کشته شده بود و موج کارتاژیان از نو فشرده می شد و آنان باوی تماس یافته بودند. آنگاه دستهای بیسلاح خویش را به سوی آسمان بلند کرد، سپس

چشمشان را غرو بست، و بازوان را از هم گشود و همچون کسی که از فراز دعاغه ای بلند خود را به دریا افکند، خویشان را به روی نیزه ها انداخت.

نیزه ها از برابر او کنار رفتند. چند بار به سوی کارتازیان دوید. لیکن هر بار آنان سلاحهای خویش را برگردانده واپس می نشستند. پایش به شمشیری برخورد. ماتو خواست آن را برگیرد. احساس کرد که مچها و زانوانش بسته شده افتاد. ۱۷۰.

این، ناروا اس بود که از چند گاهی باز، گام به گام، بایکی از آن دامهای فراخ صید جانوران وحشی، ماتورا دنبال می کرد، و با سود جویی از لحظه خم شدنش وی را در آن فرو پیچیده بود.

سپس دستها و پاهایش را چلیپا کردند و به روی پیل بستند، و همه کسانی که زخمی نشده بودند، از پی او به راه افتادند و با غوغا و هیاهوی فراوان به سوی کارتاز رو آور شدند.

شگفت آنکه مژده پیروزی، از همان سه ساعت از شب گذشته، به شهر کارتاز رسیده بود؛ هنگامی که آنان به کوی کنار شهر مالکا رسیده بودند، در ساعت آبی خامون قطره ساعت پنج فرو چکیده بود، آنگاه ماتو چشمان را گشود. به روی خانه ها چندان مشعل افروخته بودند که سراسر شعله ور می نمود.

همه شگرفی به ابهام به گوش وی می رسید و او که طاقباز خفته بود، ستارگان را می نگریست.

سپس دری بسته شد و ظلمات او را در خود فرو پیچید. فردای آن روز، در همان ساعت، آخرین کس از میان سربازانی که در تنگه تبر به جا مانده بودند جان می سپرد.

روزی که یاران آن سربازان رفته بودند، زوائسها که از تنگه بر می گشتند صخره ها را فرو ریخته و چند زمانی به آنسان خوراک داده بودند.

بربران همواره چشم به راه آن بودند که مناتو از دور نمایان شود، و چون بیمارانی که از سر دلسردی و رخوت و خیره سری به تغییر جای خویش تن در نمی دهند، اصلا هوای ترك كوهستان را نداشتند، سرانجام چون آذوقه ته کشید، زوائسها از آنجا رفتند؛ کارتازیان می دانستند که آنان دست بالا هزار و سیصد تن بیش نیستند. برای یکسره کردن کار حاجتی به استفاده از سربازان نبود.

درندگان، به ویژه شیران، از سه سال باز که جنگ ادامه داشت، افزون شده بودند. ناروااس به کهرانی* دامنه‌داری دست زده بود، سپس بر آنان تاخته و پس از آن که جای جای بزهایی را بسته بود، آنها را به سوی تنگه تیر رانده بود. و اکنون که فرستاده ریش سفیدان آمده بود تا ببینند از بربران چه به جا مانده است، همه در آنجا به سر می بردند.

در پهنه دشت، شیران و لاشه‌هایی آرمیده بودند، و کشتگان با جامه‌ها و جوشن‌ها درهم می آمیختند. توان گفت همه آنان بی رخسار یا از یک دست بی بهره بودند؛ برخی از آنان هنوز دست نخورده می نمودند، برخی دیگر خشک خشک شده بودند و کاسه‌های سری که خاکستر شده بود کلاه خودها را می انباشت؛ پاهایی که دیگر گوشت نداشت راست از ساقپوش بیرون آمده بود؛ استخوانبندی‌هایی دیده می شدند که جبهه‌های خود را همچنان حفظ کرده بودند؛ پاره استخوانهایی که آفتاب پاکیزه‌شان کرده بود، در دل ریگزار لکه‌هایی درخشان پدید می آوردند.

شیران، سینه به روی خاک نهاده و دودست را دراز کرده بودند و در برابر تابش نور خورشید، که بر اثر بازتابهای تخته سنگهای سفید نیرو می گرفت، پلک‌ها را نیم بسته نگه داشته و آرمیده بودند. برخی دیگر به روی کفل نشسته بودند و خیره به پیش روی خود می نگریستند، یا آنکه، نیم پنهان در یالهای انبوه خویش، گوی وار به روی خود پیچیده و غنوده بودند، و همه آنها اشباع شده، خسته و کسل می نمودند. همچون کوه و به سان مردگان، بی جنبش بودند؛ شب فرا می رسید، نوارهای پهن سرخ رنگی آسمان مغرب را راه می کرد. بر بالای یکی از این پشته‌ها که آشفته وار به روی دشت گوزی‌هایی پدید آورده بودند، چیزی مبهمتر از شبیح برخاست. آنگاه یکی از شیران به راه افتاد و بانگاره دیو آسای خویش بر زمینه آسمان ارغوانی سایه‌ای سیاه کشید. چون به آن مرد سخت نزدیک شد، به یک ضرب پنجه سرنگونش کرد.

سپس دمر به رویش افتاده، بانوک انیاب تیز خویش آهسته اندرونه او را بیرون می کشید.

* از اصطلاح شیرازی «کورونی» که به معنی جرگه کردن شکار است گرفته شده است. - م.

را تا به آخر گشود و چند دقیقه غرش ممتدی بر
کوهستان آنرا باز گرداند و سرانجام در دل

شتریزه‌هایی از بالا فرو ریخت. خش‌خش گام‌های
کسی به گوش رسید. و از جانب دروازه پوش آهنین، از سوی تنگه،
پوزه‌هایی باریک و گوشه‌هایی تیز شده نمایان گردید؛ مردمک‌هایی
وحشی صفت می‌درخشید. اینها شغالانی بودند که برای ریزه‌خواری
آمده بودند.

مرد کارتازی، که بر بالای پرتگاه سرپیش آورده بود و می -
نگریست، از آنجا باز گشت.

ماتو

کارتاز غرق شادی و سرور بود، - سروری ژرف، همگانی،
بیرون از اندازه و دیوانه‌وار؛ رخنه‌های ویرانه‌ها را پر و تن‌دیس‌های
خدایان را از نورنگ کرده بودند؛ شاخه‌های مورد در کوچه‌ها پراکنده
بود؛ در گوشه چهارراهها دود از کندر بر می‌خاست، و انبوه مردمان،
با جامه‌های رنگارنگ، بر بامها، به خرمنهای گلی مانده بود که در فضا
شکفته می‌شد.

خروش پیوسته قیل و قال شهر را بانگ و فریاد آب‌بران که
سنگ‌فرش کوچه‌ها را آبیاشی می‌کردند می‌پوشاند؛ غلامان هامیلکار
به نام او جو بو داده و پاره‌های گوشت خام نیاز می‌کردند؛ مردم به هم
می‌رسیدند، اشک شوق ریزان، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند؛
شهرهای صوری گشوده شده بود، بادیه‌نشینان پراکنده و بربران
یکسره نیست و نابود شده بودند. آکروپل به زیر چادرهای بزرگ
رنگی از نظر پنهان شده بود؛ شاخه‌های کشتیمایی که سه‌رده پاروزن
داشتند و در بیرون از موجشکن صف کشیده بودند، همچون سدی از
الماس می‌درخشیدند؛ درهمه جانوسامانی و زندگی تازه‌ای که بار دیگر
آغاز می‌شد و سعادت‌ی پر دامنه و منتشر، حس می‌شد؛ روز جشن
همسری سالامبو باشهریار نومیدیا بود.

برایوان هیکل خامون، ظرفهای طلای بسیار بزرگی به روی
سهمیز دراز نهاده شده بود تا کاهنان و ریش‌سفیدان و توانگران
به گرد آنها بنشینند و میز بلندتر چهارمینی بود برای هامیلکار،

میلی در آورده بود و پایین هیکل، در میدان، چشم به راه آن بود که وی رخ بنماید.

لیکن آرزوی دیگری که حادثر بود ببقرارایش را برمی انگیزخت؛ مرگ ماتو در جریان برگزاری مراسم، وعده داده شده بود.

نخست پیشنهاد کرده بودند که وی را زنده زنده پوست بکنند، در اندرونه اش سرب گذاخته بریزند، از گرسنگی او را بکشند، برخی می گفتند او را به درختی می بندیم و میمونی از پشت با سنگ برسرش بگوید؛ وی تائیت را آورده بود و میمونهای تائیت انتقام خداوند خویش را خواهند گرفت. برخی دیگر بر آن بودند که ابتدا در چند جای پیکرش فتیله هایی کتانی آغشته به زیت فرو کنند، سپس سوار شتری در کوی و برزنش بگردانند، و از تصور سرگردانی آن حیوان در کوچه ها، با این مرد، که همچون چراغدانی تاب خوران به دست باد، بر اثر آتش فتیله ها به خود می پیچید، شاد می شدند.

لیکن آن شارمندانی که برای شکنجه کردن ماتو می بایستی گمارده شوند چه کسانی باشند و چرا دیگران را از این نعمت بی بهره باید داشت؟ آنچنان مرگی بروفق مراد می بود که سراسر شهر در تدارکش شرکت کنند. آن به که همه دستها، همه سلاحها، هر آنچه کار تازی به شمار می آمد، حتی سنگفرش کوچه ها و امواج خلیج بتوانند او را بدرند، درهم شکنند و نابود کنند. پس ریش سفیدان را رأی بر این قرار گرفت که وی، بی هیچ ملازمی، بازوان بر پشت بسته، راه زندان تامیدان خامون را بپیماید، و کسی حق نداشته باشد که دلش را نشانه کند، تادیرتر بزید، یا چشمانش را سوراخ کند که بتواند تا به آخر شکنجه اش را ببیند، یا چیزی به سویش پرتاب کند یا در یک ضرب با پیش از سه انگشت بر او بنوازد.

هر چند قرار نبود که وی جز در زوال روز، آفتابی شود، گاهی مردم خیال می کردند که او را می بینند، و جماعت به شتاب به سوی آکروپل روی می آورد، کوچه ها خلوت می شد، سپس مردمان بایک دنیا زمزمه شکایت بازمی گشتند. کسانی از روز پیش، در یک جای ایستاده بودند، و از دور ناخنهای خویش را، که گذاشته بودند بلند شود تا

* مقصود چادر تائیت است. - م.

بهتر در گوشت او فرو برند، به هم نشان می‌دادند و یکدیگر را می-
خواندند. برخی دیگر دستخوش هیجان بودند و پرسه می‌زدند؛ تنی
چند رنگ‌پریده بودند، تو گفתי در انتظار اعدام خویشتند.

ناگهان، پشت دماغه مایال، بادبزنهای بلندی از پر، برفراز
سرها افراشته شد. این سالامبو بود که از گوشك خویش به بیرون
گام می‌نهاد؛ نفس راحتی از سینه‌ها برآمد.

لیکن دسته در رسیدن دیر کرد، گام به گام پیش می‌آمد.
نخست، کاهنان پاتاك رژه رفتند، سپس کاهنان اشمون و کاهنان
ملکارت و جمله طایفه‌های کاهنان یکی از پی دیگری، با همان درفشها و
به همان ترتیب که هنگام قربانی رعایت کرده بودند. کاهنان مولك
سر به زیر افکندند و از برابر خلق گذشتند، و جماعت، از سر عذابی
وجدانی*، از ایشان کناره می‌گرفت. لیکن کاهنان ربه**، چنگ به
دست، با خرامی غرورآمیز روان بودند؛ زنان کاهنه با پیراهنهای بلند
شفاف زردرنگ یاسیه‌فام به دنبال آنان راه می‌پیمودند، آواز مرغان
از گلو برمی‌آوردند و پیکر خویش را به سان مار، پیچ و تاب می‌دادند،
یا آنکه به نوای نیها، چرخ می‌خوردند تارقص ستارگان را تقلید کنند
و جامه‌های نازکشان نسیمهایی آکنده از بوهای خوش ملایم در کوچه‌ها
بپیچانند. در زمره این زنان کدشیم*** های پلک‌رنگ کرده جای
داشتند که آیت نرمدگی آن ایزد بودند و مانند آن زنان، عطرزده و به
زی ایشان درآمده بودند و به رغم سینه‌های هموار و تهیگاههای
بارویکتر خویش به آنان شباهت داشتند. مردم برایشان کف می‌زدند.
وانگهی، در آن روز گوهر مادینه چیره بود و همه چیز را به يك رنگ
درمی‌آورد؛ آتش شهوتی مرموز در هوای سنگین به گردش بود؛ هم
در آن هنگام مشعلها در دل جنگلهای مقدس فروزان شده بودند؛ شب
هنگام بی‌بندوباریی شگرف می‌بایستی به راه افتد، سه‌گشتی از
سیسیل روسبیانی با خود آورده بود و از صحرا نیز روسبیانی آمده
بودند.

* ناشی از قربانی کودکان. - م.

** تانیت، الهه. - م.

*** Kedeschim

من چشمه گرفته و مذهبهای شرق از راه قبرس، این مفهوم را به یونان برده‌اند.
(از حواشی متن فرانسه).

در این زمان که به تدریج که می‌رسیدند، در باغهای هیکل،
در آنجا که در امتداد پلکانهای دوگانه‌ای که از دیوارها بر
آمده بود، به هم نزدیک می‌شدند، صف می‌کشیدند. رده‌هایی از
سنگهای سفید بین ستون‌بندیها نمودار بود، و بنای هیکل از تندیسهای
سنگی پر شده بود.

سپس پیشگاران مالیه، والیان و جمله توانگران فرا رسیدند.
در پایین هیکل شوغای بزرگی به راه افتاد. جمعیت از کوچه‌های
پیرامون سر درمی‌آورد؛ بندگان حرم به ضرب چوبدستی مردمان
را واپس می‌رانند، و درمیانه ریش‌سفیدان، که سربندهای زرین
پسته بودند، در تخت روانی که آسمانه‌ای ارغوانی، به روی آن کشیده
شده بود، سالامبو نمایان گردید.

آنگاه غریو بی‌پایان برخاست؛ بانگ سنجها و قاشقکها بلندتر
شد، و تنبکها می‌غریدند و آسمانه بلند ارغوانی، در میان دو ستون
چهار گوش سر در هیکل، به درون رفت.

آسمانه در اشکوبه اول بار دیگر پدیدار شد؛ سالامبو آهسته
به زیر آن گام می‌زد؛ سپس ایوان را گذارده شد تا در ته آن، روی
اورنگ گونه‌ای که در کاسه سنگپشتی تراشیده شده بود بنشیند.
پایند از عاج سه‌پله‌ای را تا به زیر پایش پیش رانند؛ بر لب نخستین
پله، دو کودک سیاهپوست به روی زانو نیمقد ایستاده بودند، و گاهی
سالامبو بازوانش را که یاره‌هایی زیاده سنگین بر آنها گرانی می‌کرد
به روی سر آن کودکان تکیه می‌داد.

از قوزک پا تا به تهیگاه، درون شبکه‌ای از خانه‌های ریز توری،
که به پولکهای ماهیان مانده بودند و چون صدف می‌درخشیدند، به
بند بود؛ شال کمر نیلگونی پیکرش را می‌فشرد و دو پستانش را از دو
بریدگی هلالی شکل هویدا می‌کرد؛ نوک پستانهایش به زیر آویزهایی
از یاقوت رمانی نهفته بود. کلاهی از پر طاووس، ستاره‌نشان از
گوهرها، به سر داشت؛ بالا پوش فراخی، سفید همچون برف، از
پشت سرش تا به زمین کشیده شده بود، و آرنجها را بر پیکر تکیه
داده، زانوان را به هم فشرد، بایاره‌هایی از دانه‌های الماس در بالای
بازوان، به حالتی کاهنانه، خدنگ ایستاده بود.

پدر و شوهرش روی دو نشیمن پایینتر جای داشتند. نار او اس،
ردای خرمایی رنگی به بر و تاج نمک‌کانش را، که دو طره مو، پیچیده

به سان شناخهای عمون، از آن بیرون زده بود، بر سر داشت؛ وهامیلکار، بارومی قبای بنفش گلدوزی شده‌ای آراسته به نگاره‌های زرین شاخه‌های مو، یک شمشیر نبود بر کمر بسته بود.

درفضایی که میزها به دور آن چیده شده بودند، از درمار هیکل اشمون، به روی زمین دراز کشیده و بین حوضچه‌های زیت گلرنگ، دم خویش را به دندان گرفته و چنبر سیاه بزرگی پدید آورده بود. در میان چنبر، ستونی مسی برپا بود که خایه‌ای بلورین بر سر داشت، و چون نور خورشید بر آن می‌تافت، از هر جانب پرتوهای باز می‌تابانند ۱۷۲.

پشت سر سالامبو کاهنان تانیت با پیراهنهای درازکتانی صف کشیده بودند؛ **ریش سفیدان**، بانیمتاجهای خویش، در سمت راستش، خط زرین درازی پدید آورده بودند، و در سمت دیگر، **توانگران**، با عصاهای زمردین خویش خطی زنگاری کشیده بودند؛ در حالی که، در ته ایوان، در آنجا که کاهنان مولک صف بسته بودند، گفتی با بالاپوشهای خویش دیواری ارغوانی برافراشته‌اند. دیگر طایفه‌های کاهنان در ایوانهای فروردین جای گزیده بودند. انبوه جمعیت، کوچه‌ها را بند آورده بود. مردمان بر بام خانه‌ها می‌رفتند و به هم چون ستونهایی ممتد تاقله آکروپل کشیده می‌شدند. سالامبوی نورافشان که بدین سان خلق را به زیر پا، گنبد مینارا بر بالای سر، و پهنه بیکران دریا و خلیج و کوهستانها و سواد شهرستانها را در پیرامون خود داشت با تانیت درهم می‌آمیخت و چنین می‌نمود که خود فرشته گوشوان کارتاز و روح مجسم آن است.

سور می‌بایستی در سراسر شب دنباله یابد، و چراغدانهای چند شاخه‌ای، همچون درختانی، به روی سفره‌های پشمی رنگینی که بر میزهای کوتاه فرو کشیده بودند، نشانده شده بود. مشربه‌های بزرگی از الکتروم، غرابه‌های شیشه‌ای آبی رنگ، قاشقهایی صدفی و نانکهایی گرد در بشقابهای حاشیه مروارید، که در دوردیف چیده شده بودند، جای داشتند؛ خوشه‌های انگور با برگهای رز به سان خوشه‌های گل به تاکهایی از عاج پیچیده شده بودند؛ تکه‌های برف به روی خوانچه‌های آبنوس آب می‌شدند، و لیموها و انارها و کدوها و هندوانه‌ها در سایه چتری از آوندهای سیمین، پشت‌هایی بلند می‌ساختند؛ گرازانی، باپوزه گشاده، در میان گردی از ادویه پلاس

با کرب و هم، گفتی به میان گلها در جست و خیزند؛
به گونه خوراک آماده شده آکنده بودند؛ نانهای
به صورتهای رمزی درآمده بودند، چون نهبن دیسها را بر
می گرفتند. کیوترائی به پرواز درمی آمدند ۱۷۳.

در این احوال، بردگان بادشداشه‌های* دامن بالازده، به روی
سرینجه پا در گردش بودند؛ گاه به گاه، چنگها آهنک سرودی می-
تواختند، یا آنکه آواز همسرایان برمی‌خاست. همه خلق که چون
زمزمه دریا پیایی بود، به ابهام برگرد مجلس بزم موج می‌زد و چنین
می‌نمود که با همسازی پردامنه‌تر برایش لایبی می‌خواند؛ تنی چند
مجلس سور سپاهیان مزدور را به یاد می‌آوردند، خود را به دست
روایهای خوشبختی می‌سپردند؛ خورشید در کار فرونشستن بود، و
هلال ماه، زمانی می‌گذشت، که در جانب دیگر آسمان بر دمیده بود.
لیکن سالامبو، انکار کسی او را به نام خوانده، سر بگرداند؛
خلق، که در او می‌نگریست، جهت نگاهبایش را دنبال کرد.

برقله آکروپل، در سیه‌چال را، که در زمین صخره‌پوش پای
هیکل، تراشیده شده بود، تازه گشوده بودند؛ و در این دخمه تاریک،
مردی به روی آستانه در ایستاده بود.

وی بالا خم کرده، با حالت وحشتزده درندگان هنگامی که
ناگهان از قفس آزادشان می‌کنند، از آن سوراخ بیرون آمد.
روشنایی چشمانش را خیره می‌کرد، چند زمانی بی حرکت ماند.
جملگی وی را باز شناخته و نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند.

پیکر این قربانی برای انبوه مردم چیزی خاص به شمار می-
رفت و به زیور فروغی توان گفت قدسی آراسته بود. همه، به خصوص
زنان، برای دیدنش سرک می‌کشیدند. زنان در آتش هوس تماشای
مردی که مایه هلاک کودکان و شوهرانشان شده بود می‌سوختند، و
خواه ناخواه، از کنه ضمیرشان کنجکاوی ننگین و شرم‌آور برمی‌دمید
و آن هوای شناختن تمام و کمال او، و آرزویی بود با عذاب وجدانی
عجیب که به نفرت و کراهتی بسیار بدل می‌شد ۱۷۴.

سرانجام ماتو پیش آمد؛ آنگاه سرگیجه ناشی از غفلتزدگی از
میان رفت. هزاران دست به هوا بر شد و دیگر کسی او را ندید.

* پیراهنهای درازعربی. - ۲ -

پلکان آکرویل شصت پله داشت. وی از آن پله‌ها چنان فرود آمد که گفתי از فراز کوهی، با جریان سیلابه‌ای غلتان غلتان سرازیر شده است؛ سه بار دیدندش که خیز برداشت، سپس، اندکی پایینتر به روی دوپاشنه پا بر زمین افتاد.

از شانه‌هایش خون می‌چکید، سینه‌اش باتکانهای شدیدی می‌تپید؛ و برای گسستن بندهای خویش چنان تلاشهایی می‌کرد که بازوان چلیپا شده بر مهره پشت برهنه‌اش، همچون پاره‌های پیکر مار متورم می‌شد.

از جایگاهی که وی در آن بود، چند کوچه در برابرش دهان می‌گشود. در هر یک از این کوچه‌ها، سه رشته زنجیر برنزی، که بر ناف خدایان پاتاک استوار شده بود، راست هم از سری به سردیگر کشیده شده بود؛ انبوه خلق پشت به دیوارهای خانه‌ها دوپشته ایستاده بود، و در وسط، فراشان ریش سفیدان باتاب دادن دوالهایی، از این سو به آن سو می‌رفتند.

یکی از آنان ماتورا با ضربت سختی به پیش راند، وی به راه افتاد.

مردمان دستها را از فراز زنجیرها دراز می‌کردند و فریاد می‌کشیدند که راهرو زیاده پهنی برای گذار او در نظر گرفته‌اند، و او می‌رفت در حالی که هزاران هزار انگشت به تنش کشیده می‌شد، نیشگونش می‌گرفت، پاره پاره‌اش می‌کرد؛ چون به ته کوچه‌ای می‌رسید، کوچه‌ای دیگر دهان می‌گشود، چند بار خود را به یک جانب افکند تا به دندانسان بگزد؛ آنان به شتاب خود را کنار می‌کشیدند، و هر بار زنجیرها راهش را می‌بستند و جمعیت قاه قاه می‌خندید.

کودکی گوشش را درید؛ دخترکی جوانسال که سردوکی رابه زیر آستینش پنهان کرده بود گونه‌اش را شکافت؛ مشت مشت موهای سرش، و پاره‌هایی از گوشت تنش را می‌کنند؛ برخی کسان نیز چوبدستهایی را که بر سر آنها اسفنجهایی آغشته به پلیدی زده شده بود، بر چهره‌اش می‌کشیدند. از جانب راست گلویش، موجی از خون بیرون جست؛ دردم تب و تاب جنون‌آمیز آغاز شد. این آخرین تن از بربران به دیده آنان نماینده همه بربران و سراسر سپاه آنان بود؛ داد همه آفات، همه ترس و هراسها و همه ننگها و بی‌آبروییهای خویش را از او می‌ستاندند. شهوت خشم مردم هر چه بیشتر طعمه می‌گرفت

چیزی که زیاد کشیده بودند خم می شدند و چیزی
مردمان ضربه‌هایی را که فرایشان برای بازپس
می توانستند حس نمی کردند؛ برخی از ایشان به
دیوارخانه‌ها می آویختند؛ همه روزنه‌هایی که در دیوارها
با سرهایی گرفته شده بود، و آن بدی را که نمی توانستند
به خروش بر زبان می راندند.

دشنامهایی تند و جانگزا و پلید با کلامهایی از سر ریشخند
تسویق آمیز، و لعنها و نفرینهایی نثارش می کردند، و چون درد و رنج
گونی او را بس نمی شمردند، آلام با زهم و حشتناک دیگری را برای
جهان جاودانی پس از مرگ، به او وعید می دادند.
این وغوغ پردامنه، کارتاز را با پیوستگی بلاهت آمیزی آکنده
می کرد. غالباً يك هجای تنها، يك بانگ زمخت، زنگدار و جتون آسارا،
همه خلق تا چند دقیقه دم می گرفت. دیوارها از پای تا سر از این
صداها به لرزه در می آمد، و ماتو را چنین می نمود که دو چدار کوچک به
سوی او رو می آورند و همچون دو بازوی غول آسا از زمینش بر می-
گیرند و در هوا خفه می کنند.

در این حال به یاد می آورد که بیشتر از آن چیزی همانند این را
احساس کرده بود. همین جماعت را بر بالای بامها، همین نگاهها و
همین خشم و غضب را دیده بود، لیکن در آن هنگام آزادانه راه می-
پیمود؛ جملگی از سر راهش کنار می رفتند، **خدایی*** او را در پناه خود
گرفته بود، - و این خاطره که اندک اندک روشنی می پذیرفت، غم
شکننده‌ای برایش به ارمغان می آورد. سایه‌هایی از برابر چشمانش
می گذشت؛ شهر در نظرش می چرخید؛ جوی خون از زخم تهیگاهش
روان بود؛ حس می کرد که می میرد، زانوانش خم شدند، و او آهسته
به روی سنگفرش فرو افتاد.

یکی از حاضران به رواق هیکل ملکارت رفت تا میله سه پایه‌ای را که
روی آتش تفته شده بود بر گیرد؛ و آن را از زیر زنجیر اول به درون
سراوند و بر زخمش نهاد. دیدند که دود از گوشت کباب شده بر آمد،
هیاهوی خلق بانگ او را خفه کرد؛ وی سر پا ایستاده بود.
شش گام دیگر برداشت، و بار سوم و چهارم را باز بر زمین افتاد؛
هر بار شکنجه‌یی تازه او را بر می خیزاند؛ بالوله‌هایی قطره‌های روغن

* اشاره به چادر تانیت است. - م.

جوشان برپیکرش می ریختند؛ به زیر گامهایش خورده شیشه‌هایی افشانده؛ وی همچنان راه می پیمود. در نبش شارع ساتب، به زیر سایبان دکه‌ای پشت بر دیوار به یک سوتکیه داد و دیگر پیش نرفت.

فراشان **شورای بزرگ** با دوالهای چرم کرگدن خویش چنان با خشم وحدت و چندان زیاد تازیانه‌اش زدند که حاشیه پیراهنشان خیس عرق شده بود. ماتو بیحس می نمود؛ ناگهان جان گرفت و بالبانس صدای کسانی را که از سورت سرما چون بید می لرزند بر آورد و به هرزه دویدن گرفت؛ از شارع **بودس** و شارع **سویو** چون تیر گذر کرد؛ بازار گیاه فروشان را گذاره شد و به میدان خامون رسید.

حالیا از آن کاهنان بود؛ فراشان، انبوه مردم را کنار رانده بودند؛ فضای بیشتری وجود داشت. ماتو به گرد خویش نگریست و نگاهش به سالامبو افتاد.

وی از همان نخستین گامی که ماتو برداشته بود از جای برخاسته بود؛ سپس، بی اراده، هر چه ماتو بیشتر نزدیک می شد، اندک اندک تا لب ایوان پیش رفته بود، و دیری نگذشت، که هر آنچه بیرون از وجودش بود محو شد و جز ماتو چیزی را ندید؛ در ضمیرش سکوتی برپا شده بود، - از آن ورطه‌هایی در روحش پدید آمده بود که سراسر جهان به زیر فشار اندیشه یگانه‌ای، خاطرهای و نگاه‌های، در آن ناپدید می گردد. این مرد، که به سوی او راه می پیمود، مجذوبش می کرد.

وی، سوای چشمان، چیزی انسان نما نداشت؛ هیولایی سراسر گلگون بود؛ بندهای گسسته‌اش در امتداد رانهایش آویزان بود؛ لیکن کسی آنها را از وترهای مچ دستهایش که برهنه و نمایان بودند باز نمی شناخت؛ دهانش سخت گشاده مانده بود؛ از چشمخانه‌هایش دوشعله بیرون می جست که گفتی تا به زلفش زبانه می کشید؛ - و آن فلکزده همچنان راه می پیمود!

وی درست به پای ایوان رسید. سالامبو به روی طارمی خم شده بود؛ این مردمکهای هراس انگیز در روی می نگریستند، و یاد هر آن رنجی که به خاطر سالامبو کشیده بود در دل ماتو بیدار شد. هر چند نفس واپسین را می کشید، سالامبو در خیال، او را درون خیمه‌اش می دید که به زانو در افتاده و اندام او را تنگ در میان بازوان خویش گرفته است و سخنان شیرین و دلپذیری به لکنت بر زبان می آورد؛ دلش نمی خواست که او بمیرد! در آن دم، لرزشی سخت به ماتو دست داد، چیزی

فریاد بر گشتم. ما تو سرنگون شد و دیگر از جای
نماند. در آن روز سالامبو، که توان گفت بیپوش شده بود، شتافتند
و از روی تپش بازگردانند. آنان به وی شادباش می گفتند؛
همه کف می زدند و نام سالامبو را بر زبان می-
راندند و نامی گرفتند.

مردی به روی کالبد بیجان بر جست. هر چند ریش نداشت، بالا پوش
کامتان مولک را بردوش افکند و کاردی به کمر بند آویخته بود که برای
پاره پاره کردن گوشتهای قربانی به کار می رفت و دسته اش به کفچه ای
طلایی می پیوست. به یک ضربت سینه ماتو را شکافت؛ سپس دل را
از آن بیرون کشید، آن را بر کفچه نهاد، و این مرد که همان شاه بااریم
بود، دست به آسمان برد و آن را به آفتاب نیاز کرد.

خورشید در پس امواج، فرو می نشست؛ شعاعهای آن همچون
پیکانهایی دراز بر دل سرخ فام می نشست. هر چه تپش دل کمتر می-
شد اختر بیشتر در دریا فرو می رفت و با آخرین تپش از نظر ناپدید
شد.

آنگاه از خلیج گرفته تا لاغون و از تنگه گرفته تا جایگاه فانوس
دریایی، در همه کوجهها، بر بام همه خانهها و بر فراز همه هیكلها، يك
غریو بر آمد، گاهی خاموش می شد و باز از نو بر می خاست؛ بناها از آن
غریو به لرزه در می آمدند، تو گفתי کار تاژ بالرز شادایی به عظمت تیتان*ها
و امیدی بیکران دچار تشنج شده است.

نارا و اس، مست غرور، به نشانه تملك، به دست چپ اندام سالامبو
رابه برگرفت و به دست راست جام زرین برگرفت و به شادی فرشته
گوشوان کار تاژ نوشید.

سالامبو همچون همسرش، جام به دست، برخاست تا او هم
بنوشد. وی در حالی که سرش از روی پشته اورنگ، به پشت آویخته
شده بود، رنگباخته، خشکیده، بالبان از هم گشوده، فرو افتاد و گیسوان

* Titans ، تیتانها فرزندان اورانوس، خداوند آسمان و ژوآ الهه
زمینند. آنان به ضد خدایان شوریدند و کوشیدند تا کوهها رابه روی هم بچینند و به
آسمان بالا روند. لیکن ژئوس خدای خدایان بر آنان صاعقه افکند. تیتان مظهر
نیروی خارق العاده و غول آسایی است. - م.

پريشان فروهشته‌اش بر زمين كشيده شد.
بدين سان دختر هاميلكار به گناه پساوش چادر تانيت جان
سپرد.

پايان